

گزینہ طرزها

تلخ و شیرین

نویسنده : عظیم جسور

۱۳۷۵

حیر غور اولیوں سکون

محرم منان مدر صاحب

نہ دہ خورامینہ اهدا

لکم عہدہ

گزینہ طرزا

تلخ و شیرین



نویزہ، عظیم جہور

نام کتب : تلخ و شیرین
 نویندہ : عظیم جہور
 خطاط : انجنیر منزل
 طراح ہستی : عبد القیوم کریم
 تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
 مہتمم : نبی نوجو
 محل طبع :
 سال طبع : ۱۳۷۵ شمسی مطابق ۱۹۹۶ عیسوی



بسم الله الرحمن الرحيم

فہرست

موضوع	شمار
تغیر خواب	— ۱
چپکہ ملان	— ۲
نیکہ لہام	— ۳
کفازہ گناہ	— ۴
در ماندگی	— ۵
خود نای	— ۶
ہم چسپی میالی	— ۷
چندک	— ۸
تسنبہ	— ۹
مردی گذشتہ	— ۱۰
نتیجہ	— ۱۱

بنام خداوند لوح و قلم

اشارتی و حکایتی

در قلمرو ادبیات و مطبوعات، همواره طنز و طنزپردازان مورد استقبال مردم بوده است و این شاید به جهت آنکه دستاوردهای آنان ادبی و علائق آنان ژورنالیسم با خوانندگی نغمه‌های طنزی، دلی خود را از دست غم و غصه و رنجهای اجتماعی و فشار روحی آزاد و خارج از محاسن کرده اند و پیام هانند طنز نویس از ستیز و پرخاش با بدی‌ها و ریشی‌ها و از اعتراف بر نارسایی‌ها و بی‌عدالتی‌ها، نوعی لذت و آرامش برده و بخند و در نهایت خاطری فراخنگ آورده اند.

از آنجا که طنز نویسندگان مردمانی موشگاف، حساس و نکته‌سنج بوده اند، لذا باید بدین ناسلامتی و پیرشانی‌ها و ناپهنجاری‌ها محیط و احوال و اجتماع خویش را نگاه داشته، اعتراف و خشم و ستیز خویش را در نوشته‌ها و فرآورده‌های خود انعکاس و بازتاب داده اند و چون آنان را از شنیدن آراء داشته اند که برای هواخواهان اقلیم رنگین ادبیات و بازار گرم و پرازین مطبوعات، متاع آمان تحسین انگیز بوده است.

گذریم اگر گزینده‌ها و مجموعه‌های طنزی یکی پی دیگر اقبال چاپ می‌یابد، جای بسیار خوش و بختیای برای شیفته‌های طنز و دوست‌های ادبیات و مطبوعات است، زیرا روحیه‌ای حساس و پیرشانی‌ها را محکوم نمودن بدی‌ها، نادرایی‌ها و ریاکاری‌ها است.

«تنوع و شیرین» این گزینده‌های طنزی عظیم مسوره قلم بدست نستوه که در دیار هجرت به جهت خود را انتشار می‌یابد مایه‌ها و دمانی است که کمالان در تلمی و شیرینی پرداخته‌هایش، گوشه‌ای از درد و پیرشانی‌ها و بدی‌ها و نادرایی‌های زمانه‌مان، تصویر می‌شود.

«مسوره» این طنزپرداز لطیف ذوق که در گوشه غربت هوشمند از قلم می‌زنند در تمامی طنزپردازی‌هایش چشم برداشت زنده‌گی دارد، و این، ارزش اجتماعی نگاشته‌هایش را ماحصل می‌کند.

آرزو داشت که عظیم جود هر چه بیشتر با قلم رسا و دید موثر گافازاش بریدی ماسخ شود و بنویسد
 و با هم بنویسد تا آوازی که برگشته قلم پرداز عرب ابوالعینا (متوفی ۲۸۲ هجری قمری) نیکی و بدی در
 زنده گی آدمی وجود داد. در حکایت و مرد اینی آمده است که ابوالعینا شوخی و طعنه بسیار میکرد.
 روزی شوخی خلیفه عباسی به وی گفت:

«تا کی مردمان را معشوقی و یا ذم و بجا میکنی؟» ابوالعینا گفت:

«تا هر زمان که مردم نیکی می درزند و یا بدی می کنند».

آری چنین است که طعنه و طعنه نویسی!

قلم جود در کار طعنه نگاری هر چه بیشتر بر توان تر و بگیر تر باد و آفریده کار قلم در کار طعنه نویسی.
 تو فیض نصیبش کند!

والسلام

سردر النوری

پشاور - میزان سال ۱۳۲۵ شمسی

تعبیر خواب

وزیر گل خان از حمد آدم های جهان دیده و تنخ و شیرین روزگار چشیده و خوب و بد دنیا دیده بود و چون در آخر عمر زنده گی و خوشی های کن از وی روی بر تافت و حوادث ناگوار و خرابی ها و غم و غصه و شورش و دگر گران بوی هم روی آورد ، در یکی از روز های که انواع و اقسام اراک و اعیان و اعیان دبی ایم با بر سر شهر رختن گرفت . چره را کشتی پایش را مجروح ساخت . در اثر همین واقعه وزیر گل خان مدت زیادی در یکی از شفاخانه ها بستر شد و پس از گذشت زمان پایش بدون اینکه مثل صدها جنگ زده دیگر قطع گردد ، تداوی و معالجه شد . با این هم وقتی راه میرفت می گفت که از شفاخانه خارج شد او هم مانند سایرین آورده شد و پس از سرگردانی زیاد مراجعی را در گوشه دیر شهر که می اقام بود ، به کرایه گرفت و در آن اقامت گزید .

پس از مدتی از فرط بیکاری و بی روزگاری خسته تر گردید چون که آدم عمر ، لاغری و ضعیف البنی بود و از اینجه فزیدگی نمی توانست بکار ، مشکل و طاقت فرساتن در دهد و نانی برای پر کردن شکم خود و خانواده اش به دست آورد بعد از اندیشیدن زیاد با اندک سواد و تیزی زبان و تجربه کافی یکی از زنده گی داشت به مدتی دو کتاب فالنامه آید در اختیار داشت شروع کرد به فال بینی .

در پیروی فال بینی که بهای خواب ، خواب دیده همان را هم تعبیر و تفسیری نمود و در این رابطه بر چه بزبان می آمد ، میگفت و به اصطلاح (شورش را بنده می انداخت) مثلاً یک نیک در خواب آسمان پرستاره ، بهتاب ، آفتاب تابان و سیاه و سفید و دیده بود وزیر گل را در حالیکه ابرویش را بالای انداخت و رستی مخصوص بخود میگرفت ، میگفت :

- دیدن ای چیز بسیار خوب است ، کسی که ده خواسمان پرستاره و ماه تو و افتود او و ماهی و سبزه ده سبز معایش ایس که کور گره بخش و از و اقبالش بلند میشه ، مملکت کسی که زیارتی و

خوبینه معنی اش ایس که سلاخیش، کیک مرده، گریه و ماتم تر کنده خوبینه، حتما زده خوب برش
میرسه و ازین طرف نی یک طرف احوال خوش برش میرسه.

و برعکس آن در خواب دیدن شادمانی و مسانه و سرود و سرودی و مار و گزدم و نیش زدن
و غیره را خوب نخواهنده، ببینند میگفت «مدقه بد و خیرات کن زیرا صدقه در دلاست».

فصله برای هر خوابی تعبیری مترتبه و برای هر کف دست و خطوط آن حرفی میزد و تفسیری
مینمود و اصطلاح خود را کم نمی آورد. و خواب دیده گمان ساده دل هم گپ های او را بدون
اینکه بداند که خواب در واقع انعکاس فکر و اندیشه و آرزوی انسان نسبت به افراد و اشخاص
و ماحول وی میباشد، قبول می کردند.

بهر صورت من نمیخواهم در مورد پیشه و زیر گل خان که چگونه با مهارت و تیزی زبان ایگ داشت
دلایل و حرف های تحویل مردم میداد و ازین راه پولی بدست میاورد چیزی نگویم و او را دلاست
نمیخوانم زیرا هر کسی از راهی و طریق و شغل و پیشه ای مانای بدگفت می آورد.

یک روز که مثل روزهای دیگر کمی دورتر از خانه اش پای درخت بی برگ و بادی که جایگاه
همیشگی اش بود با طش را هموار کرد و منتظر شد تا سرو و کویکمی از ارباب رجوع پا پیدا شود -
اما هر چه اینطرف و آنطرف نگاه کرد کسی را ندید که برای فال دیدن و یا تعبیر خوابش بوی رجوع نماید
برای اینکه از بیکاری و تنهایی خسته نشده باشد کتاب (قصه گرب و دوش) را که کتاب دلخواهش
بود و از بس زیاد آنرا خوانده بود قسمت بیشترش را حفظ داشت از غیب و اسکتش کشید و آنرا
به مطلق گرفت.

در همین وقت میرحلم خان یکی دیگر از صاعقه زده های روزگار که در اثر جنگهای طاعان سوز
و تباه کن بازن و دوسه طفل قد و نیم قدش بسان قره قش ایگه در اوایل بهار از دم مری های -
شکار چران جان سلامت برده و حش زده و متواری شده از یک گوشه دیگر در دیگری در
پروازی باشند، او نیز بال و میانش ازین گوشه شهر بگوشه دیگر شهر در رفت و آمد

بود و با ای هم بر سرش می آمد. مثلاً در یک گوشه شهر یکی اولاد به جبر و زور به بیگاری می داشت، دیگری حبیب و بغش را خالی میکرد، دیگری به جرم اینکه مربوط به بیت دیگر است او را زندانی یا بت و کوب می نمود.

خاصه این آدم دیدنی دار و آفت رسیده شاه ظلم ما، شاید و دهشت گیری های بود که وقتی یکی از دیدنی هایش را که مثلاً چگونگی آدم ما، زنده و یا مرده به چاه ترگون میکشند یا چنان آدم ما مثل مواشی کشته شده و در چنگل آویخته میشوند و یا اینکه با چوبی میرجمی عده در کاتینزه افکنده شده و در آتشی که زیر آن روشن میکردند، فریادی زدند ضعیف میکشیدند و کبابی گشتند، یا هم از چارمبج کردن ما و از کمراره کردن ما، چشم ما را از کاسه سر در آوردن ما و گوش و سینه بریدن ما و تعرض به شرف و آبرو و بیچارگان قتل میکرد، مغز و قلب آدم آتش میگرفت و موی در بدن شونده راست میشد.

در واقع دیدن همین محض ای دلخواش، تکان دهنده و شرم آور و معاصی و حواشی که برای او روی آورده بود، میر علم خان گذشته از اینکه دچار تکلیف عصبی شده و گوشه گزینی پیش پیمیش در حال پرش بود و نیایش پر شده بود از ترس و وحشت و هراس از ادما.

ازین برتر تر و وحشت و هراس ظلم یک برتری درستان و بیچارگان رفته بود نه تنها در طول روز دلش چوین بید میزد بلکه اثرات آن چنان رویش را می آزرده که بیچاره میر علم خان حتی شبها هم خواب آرام نداشت، شبی نبود که وی یکی از همین محض ما را در خواب نبیند و او را پریشانتر و منزجرتر از پیش نسازد.

آرزو میر علم خان در حالیکه همین راه رفتن ابر و ملک زنان با خودش حرف میزد و انگشت ما به سباهش بدون اراده به بالا و پائین حرکت میکردند، میخواست خودش را به وزیر گل خان رسانده، خواب تازه ای را که دیده بود درایش بازگوید و با تعبیر آن خواب خاطرش را اندکی راحت و آرام سازد. وزیر گل خان گرم ملال بود که سه گفتن کشته دار میر علم خان او را تکان داد، وزیر گل خان

بادیدن آن مراجع کتبه پیشگی اش کتاب (تذکره بوموش) را ندیده داشت و او را به نشستن دعوت نمود و پس از احوال پرسش گفت :

- خیریت باشد چگونه آمدی ؟

- پریشان بگو، امشب بطوریکه خوی دیدیم که خودم حیران ماندم .

- او آدم چند دفعه برت بگویم که از طرف شونان کم بخور ، آدم که از طرف شونان بخوره و پر خوری که خنای خورای خراب می بیند .

- صبح اس ، ده گپایه فراموش نگذیم . گذشته از ی که بر ما دسترفان پر و پیمان مانده که ما پر خوری کنیم ، اینده میانی که گردن پات و دست مادر از است و دست ج میستیم .

وزیر محل خان در حالیکه دهنش را خنجر کرده و سرش را برای حرکت میداد گفت :

- ای طور خواس ، خوالی بگو که چی خودیدی ؟

- یث خوی که برت قصه کنم توام شل سر حیران خادماندی .

- خه ، ای چی قسم خواس تو خود بگو .

و میر علم خان قصه کرد :

- خوی بیستم که ده الحاق تاریک که نذر دانه نذر دانه ششتم ، از جانی کنده شده .

پلاستیک های عوض شیشه گرفتیم شمال پنج دال اتاق سیاه ، م خورده ده لیافم چفت میکنم و بر از یک

صدای شودس شمال و سر و صدای بیرون که ترسناک اس ، بشنوم ، گو شهاید پت می کنم ، باز

نیخویم گوگرد پیدا کرده و الیکند در بتم خوبه چی که میام گوگرد نه نیام سر عیال داریم و اولاد ما صدایکنم

که گوگرد کجاس که الیکند روشن کنم ، خوکسی صدایم نمیشود . هر چه کوشش می کنم که از جابم نیخیزم و ده

او خانه برم ، اما هیچ از جابم شور خورده نیخام . از بس سرزن و اولاد ایم صدایکنم کسی جواب نمیده

ده که بان میثم ، ده همی دفت یکت میبیم که قه رقی خادوشن میش . از جابم نیخیزم از اسی بیرون

سبل میکنم می بینم که افق کجی بلند شده و همه جای روشن سافت ، از خاطر روشنی بیوفت و بر آمدن

افتوحیران چشم دکتی خود میگم، ای چنگ شد؟ از خانه میرایم و اطرف و او طرفه سیل میکنم
 بادیدن سرک یک نو غیر شده و خانه های رنگ درختن شده و درختهای سبز و نه های پر گل
 کنار سرکها دایم و از می مان. در هسی دخت یکت رگدز بالاکگی از نزدیم تیر میشه مر از شس
 پیرسان میکنم که او بیا در ای چنگ شده و تادیرو دز خود کل مرکز و جاده لاره بم و دراکت و عدال
 عدال کده بود و هیچ خانه و تعمیری نبود که ماوان و دراکت و مری نخورده باش و پیران نشده باش
 ای درختها خوشکوش از پنج قطع شده بود. ای چطور که مثل سابق همیش پس سبز و برگ شدن گپ
 چیس کر شار ما چه عوض کده؟ او نفر برم میگه که، نوشید خیرنداری ده ملک ماصح دایمی حکمفرما
 شده و همه چیز بحال سابق خود برگشته.

با دور شدن او آدم مر خورده بر سرک محرمی میرسم. می بینم که یک پیر و دو دخترهای مکتب همه شان
 خوش و خوشحال طرف مکتب های خود روان استن. دو کانه کوش و از شده و پر و پیمان استن
 و موتر و مدرس مثل مور و اطرف و او طرف در رفت و آمد استن مردم همه شان پاکت و ستره
 خوش و خندان اطرف و او طرف میر و بطور پاک و مرشار استن که فقط بگو می مرشان عبید شده باش
 باز هم میش میرم بر می اطرف و او طرفه میام یکت پوسته امنیتی و یکت تفنگ آرده چشم نخورده
 باز میبینم که عسکر و در حاکم بگی شان در تیشی عسکری ده جان شان اس، منظم اطرف و او طرف میرن
 و عوض تفنگ و دراکت و در سلاح، کتاب و قلم و کس در دست دارن. به طور کارگر لاره میبینم که ده
 دست شان رنج و دلاس و بیج ما و دگل مال و دست پنا و بطور داس و بگی شان دست کی دگی خود
 گرفتن و طرف کار و وظیفه خود میرن باز می بینم که ده کار تولید و آبادی معروف استن. اطرف
 که میام می بینم که ده روی زمین، عوض تاکت و ماشین های محاربوی، ماشینهای قله بر گرم کار اس
 و دهقان فقط بالا میسین.

خواری مرکز بطور مرکز میرم میبینم که منده یی از غلاب و میوه جات و در مواد از تراتی پُر
 اس و بطور از تراتی و تراتی اس که یک افغانی ره یکت دامن رنج و یکت پشتکی ترکاری میتن. بادیدن

او بر غایت و سوجات و دگر مواد از ترقی و بادیدن او همه از زانی نزدیک میشد از خوشی زیاد پرواز کنم
وزیر گل خان در حالیکه از همان آغاز قصه خواب میر علم خان چشماش گشوده و دهنش باز مانده
بود بدون اینکه بکشد بزند چشم بدان میر علم خان دوفته و سراپا گشوده بود با علاقه می پرسید:
- خود، باز چطور شد؟

و میر علم خان شش اینکه در علم رویا سر کردند گفت:

- همان دگر، با دزد و دزد پرنده ده پرواز چشم در طرف میرم، باز میبینم که فابریکی با
از تار و سوزن و بایسکل و موتور و لپاره و رادیو و تلویزیون و پنچال و دگر آلات تکنیکی تولید
کده میرن و ده نفش نوشته کده میرن که (ساخت وطن)، ای شفاخانه کده که با او داکتر و -
پروفسور و دسایل و وسایل پیشرفته لمبات می بینم دلم باغ باغ میشد، به طور وقتی دفاتر و ادارات
می بینم که بیش روی هر آموزه عوض تاپ و ایطور و کمپیوتر و مایکرو و تلفون مدرن مانده گیس
و از کده پرنی و مردم آزاری و کار امروزه بغیر و انداختن هیچ خبری نیست و همگی در کار و کسب و
شغل و عیشت و ولیفه خود از مصداق و ایمان داری کار میگیرن و دلیفه خود با مسئولیت انجام میتن
از خوشی زیاد خود یکی گم میکنم خلاصه که همه مردم بیا در وار در یک فضای کافه میسوی و پراز محبت و
احترام با هم زنده گی می کنن. برق ایقدر زیاد اس که حتی ده روز روشن پراغ خانه و دفته و
فابریکی روشن اس. تمام درختهاره که می بینم پر برگ و بار و تمام آبته با غرق و گل های رنگین و -
خوشبو استن و عطرها نشان همه جا پر کرده باز یک جای میرسم می بینم که همه مردم به صد البته ترانز صلیح
و بهمدلی و همه ستی ره سخوان و از همه کده ای که ده ملک ما آدم غریب و پریشان و بیچاره دیده
نیشد به طور خوشحال و خندان سخوانم که پس خانه بیایم که بیدار شدم.

وزیر گل خان که از تعجب و حیرت زیاد هما محو شد که انگشت حیرت بندان گرفته و به میر علم خان
چشم دوخته بود وقتی قصه خواب میر علم خان پایان یافت، نفس تازه کرد و چون که ذهنش گشوده
او از تعبیر و تفسیر خواب میر علم خان که واقعا تعجب و باد و نار دنی بود، عاجز ماند از میر علم خان پرسید:

- تو اولین کسی هستی که بطوریکه خود دیدی ؟
- در خوابت گفتم که وقتی برت فکرم تو هم مثل مریران خات ماندی خود حالی میگی نی تعبیر
خود را بگو !

وزیر گل خان نگاه می داری بوی افکنده و بوی اینکله عجز و در مانده گی اش را پوشیده باشد
گفت :

- گپ از ی بزن که خفوت رنگ بود یا سیاه و سفید ؟
- خود بر رنگ و سیاه و سفید چی ؟

- چطور چیزی نی ، خود رنگ و قسم تعبیر میشد و خود سیاه و سفید و گقسم .
- ایشه دکه نوشتم .

- چیزی که گفتم قبول کو . دنیا ، دنیای رنگ اس ، بطوریکه قیمت و ارزش وقتی بافتن .
هر چیز و هر شی ای که رنگ باشد از چیزهای سیاه و سفید فرق داره ، خود رنگ از خود سیاه و سفید
ام فرق داره ، باز ای قسم خودی که تو دیدی تعبیرش آسان نیس .

- یعنی هیچ تعبیری نداره ؟

- داره ولی یک گپ اس .

- چیس .

- امشو باز ام قرار خود کو ، میشد که باز همی خود ببینی ، خود اسفر خوب فکر کردی درت
گی و بی که خفوت رنگه است یا سیاه و سفید ؟ باد ازد باز بیا که در برت تعبیر شه بگویم ، خامیدی ؟
میر علم خان متفکر از با وزیر گل خان خدا حافظی کرد و راه خانه اش را در پیش گرفت . و
وزیر گل خان در حالیکه دور شان میر علم خان را با آن شانهای افتاده اش نظاره میکرد
چون دید که خواب میر علم خان اولین خوابی بود که او از تعبیرش عاجز آمده بود در حالیکه چنانش
راکشید و به فکر فرو رفت که اگر میر علم خان آن خواب را تکرار آید و بیاید و بگوید که خوابش

زنگ بود یا سیاه و سفید، چي جوابي برایش بگوید و چگونه آن خواب غیر باورش را تعبیر نماید.
با خود گفت،

- این کلان آدم شش شش بر ما خودید.

چپ گردان

کلان کنم در دنیا آدمی پیدا شود که بخاطر بهروزی و دفع برداری و پیشرفت و مقام و شهرت، در کسب و کار و جزو و پیشه اش تپ و تلاش نوزد.

درین امر اگر تپ و تلاش و زحمت کشتی کسی صادقانه باشد و در کارش از خود مهارت و لیاقت و نوآوری بخرج دهد و امانت دار باشد واضح است که بزودی، شایستگی اش تثبیت گشته، خیلی زود به منزل مقصود میرسد و نامش سر زبانهای افتد و میشود آدمی اجمند و قابل احترام و افتخار.

ولی اگر کسی در کسب و کار و شغل و پیشه و حرفه اش از صداقت و امانت دار نباشد بگوید نمی یکنم زشتش باز شده و به اصطلاح (چپو مانش) از آب میراید و نام او اعتبارش را از دست میدهد. حال که از صداقت و مروت و شهرت یاد کردم، میخواهم تقدای را برای تان بازگو کنم، تقدای که خیاط را که نامش سر زبانها افتاده بود و هر کسی از مهارت و لیاقت و صداقتش تعریف میکرد و من هم از شما چپ پنهان دلم میخواست این خیاط پر آوازه را ببینم.

یک روز تصادفاً از پیش کلان همین محب الله جان که به لود و کاش با خط درشت نوشته شده بود :
(خیاطی محب الله زهرین دست) و اضافه کرده بود که (هرگز فرمایش مشتریان پذیرفته نمیشود)
میگذشتم، بمیک نزد یک کلان شدم محب که کوچکی سابق خود را دیدم که مصروف گرفتن قد و اندازه ام یکی از مشتریانش بود. بهمیکه به اصطلاح (چشم چشم شدم) ادب مرا شناخت و با گرمی از من استقبال نموده - تکلیف کرد و دارد و کاش که به مغازه ای شباهت داشت، شده روی یکی از چوکی ها ششم و او بلا در بحث یکی

از شاگردانش را دنبال های فرستاد ، بادین محب اله جان و دم و دستگاهش که چار پنج شاگرد زیر دستش کار میکردند و الهاری های دانش پر بود از انواع و اقسام ملبوسات زنان ، مردان ، بچه گانه و دخترانه دخته شده ، میران شدم که آدم گنهام و مادی بی مثل محبت خان که در یکی از موسسات مامور پائین رتبه ولی زبان دار و بر مصلحتی بود ، صاحب چنین دم و دستگاه خیاطی و نام و شهرت شده باشد . فلفل کلام پر از اینک فرصتی یافت و با هم اختلاف کردیم و ازین حرف و آن حرف کپ زدیم ازش پرسیدم :

- چطور شد که ماموریت ایلادادی و بر خیاطی شروع کردی ؟

جواب داد :

- اگر راسته پیرمی ده معاش ماموریت گذاره نمیشد و چون که رده هم و فتهاده خانگیان خیاطی میکردم ، از خودت چیزی نگفتم ، دیدم که در آدم ده خیاطی بیشتر از معاش ماموریتیم اس پس از مشوره با یکی از خویشاوندانم از ماموریت دست کشیدم و همی دکانه دار کردم و حالش که خدا روزگارم بدیس و دستم می چلید .

بافنده برایش گفتم :

- خوب تخلصه خوبرت انتخاب کردی (زیرین دست) .

- ای تخلصه هم دوستهایم سرم ماندن .

می خواستم پرسیم چرا وردی کدام دیس ؟ گفت :

- ای تخلصه از خالری سرم ماندن که از کهنه نویسانم .

- از کهنه نویسانی ؟

و در حاکیه الهاری های پیر از ملبوسات را برایم نشان داد گفت :

- کل ای رفت باب که میبینی و کارشان خلاص اس همیش لیلای اس .

و تقریباً محرمانه گفت :

- کپ بین خود ما باش ، کاری که میکنم خوب پر درآمد اس و چندان مسئولیت هم نداره .

- مثلاً چی میکنی ؟

- خوب همی که مشتری با پارچه لیلی آمد و گفت که از ی پارچه فلان چیز بره بیا ، گفتا که برش نشان میده و نظر شه باقد و اندامش میگیریم ، بعد از دو یا تری و پاکی بجان او بالا پوش یا هر چیز که باشه میفتم ، پارچه پارچه میکنم و بعد از یک الی دو کاری که ره چکر دان میکنم برش استرو میاندازم و تکه ها و جابای تکه ها بشه عوض میکنم و از و تکه که نه دیلامی ای طور کرتی یا پهلون یا داسکت و پیراهن میارم که دختی نفوش میاره و میسینه ، دانش از تعجب و از میانه گذشته از اجرت ، بخششی دو گام میده .

در حالیکه سرم را متفکر از حرکت میدادم ، گفتم :

- با ای مهارت و لیاقتی که ده ای همه داری ، هر کسی که ای تخلص برت انتخاب کرده ، بجا کرده ، بر راستی هم که یک چیزه ، چیز دگر ساختن از خود مهارت و لیاقت میخواهد ، اما .

- اما چی ؟ اگر ده کار که ام نقص و عیبی اس خوبتر ؟

- بی عیب و نقص خوئیس ، فقط بمقدار اس که تو بای چپر کردن و دست کاریت کلزجت و خواری طرح و خیاط اصلیشه ، هیچ میازی .

در حالیکه ازین چندک من تکان خورد و ناراحت شد با خود داری در حالیکه پوزخندی کرد ، گفت :

- تو بمنو زام از همو کپهای بالودار دکنه آمیزت نمادی . جان بیادر همه طرح و خیاط های ای همه کالاهاره تقدیر میکنم و بای اعتراف میکنم که چونکه ماده بسیاری بخش های زنده گی عقب مانده استیم و از ما چیزی ساخته نشده ، دگر چاره نداریم غیر ازیکه پای ده جای پای دیگر با نیم و از اونها بیاموزیم ، از اونها پیردی کنیم و از اونها کاپی کنیم . آیا ای که خلاف میکنم ؟

- نی .

- خلاص دگر ، مه اگر ای کاره میکنم ای طور هم نشده که ده روی جیب ، بغل یا استریکی از

ساخته ایم مارک زده باشم و نگفته باشم که (ساخته محبت الله نویدین دست) ای اگر چه باطل باشد
خود حق و امتیاز کسی را غصب کردیم و زحمت طراح و خیاطان بنام خود ختم کردیم خود مهربانی گوئیم ،
مر خوده ای کار خود زشتی و گناهی را نمی بینیم .
و برای اینکه خودش را تبرئه کرده باشد ، گفت :

- ده دنیا هر کسی خواهد آن ترقی و پیشرفت و شهرت خود اس و هر کسی که ده کار خود از
خود لیاقت و مهارت و صداقت نشان بده ، واضح اس که بکارش ارجح گذاشته میشد و لو که کاش
از کیفیت عالی برخوردار هم نباشد .

من که گپ های محبت الله خان را منطقی یافتم با خاموشی سری جواب دادم و محبت الله خان برای
اینکه کنایه و گپ پیلودارم را بے اساس خوانده باشد گفت :

- باز ما خیالات ای کار نمیکنیم . ده عالم مطبوعات یکی دو نفر از آدمهای ره عقده بی
استن و مرض تبارزدادن و مشهور شدن دارند و میخواهند که شایستگی و پرکاری و قدرت قلم خود
برخ دیگر با بخش و مقام خود بالا ببرن ، می شناسم که مثل مہمی کاره کدن و میکنن .

- چطور ، چطور نفهمیدم

- چطور نداده دگر ، همطوریکه مکتب که در دنیا و مایه کام قرار میتم ، ادبها هم مجلات ، کتابها
رساله ، هفته نامه ها و ماهنامه های خارجی ره در دنیا و مایه کار خود قرار میتن .

- مثلاً .

- مثلاً همی که مجلی ، کتابی ، رسالی و هفته نامه و ماهنامه ده دست شان آمد ، ازین

ادبها از مقاله گرفته تا تبصره و داستان و نمایشنامه و نقد و طنز و فیه و فیه - هر کدام که
بر نظر شان جالب آمد اوره انتخاب کرد و همطوریکه مد با تپی و پاکی بجان کالای بید می میفتم

در دنیا هم بر سید قلم خود بجان او میفتم . مثلاً اگر مکتب که در جای مکتب داره تغییر میتم ، ادبها
عنوان و نام قهرمان های اوره تغییر میتم ، اگر مبراو استر نو میندازم و خود دو کاشش میکنم ،

او نهانم ده نوشته او ترنید و تصرف میکن و مثل مراد و چیز دگی میسازن ، و کاریکه دهنبا
 با پر روی میکن و در نمیکنم ایس او نهاده پایان نوشته باز نویس کده خود بموض ایگ از نویسنده
 اصلی نام برن یا بنویسن که (ادب و نگارش یا ترنید و تصرف یا تنظیم و تخلص یا ترجمه یا هم
 بر اساس نوشته فلان کس و نظیر ای گپ) تنه نام خوده می نویس و خواننده و شنونده چو که او
 نوشته و اثره نخواهدن و بدست شان نرسیده ، اصلاً ای فکره کده نیتانن که گپ ده کجاس .
 لهذا بدون هیچ گپی او نویسنده یا بهتر گویم او باز نویس کنده و چه گردان کنده نام می کشد و شهرت
 بیشتر میرسه مخصوصاً اگر او نوشته یا اثر بر زبان خارجی باشد و آقای باز نویس کنده او نه ترجمش
 به اوزبان هشتایی داشته باشد ، دگر کارش جور و بازارش چو که اس و مطلب و طنز و نقد و
 تبصره و داستان و نمایشی روی گردان کده و مایه گرفته و از نشریه های خارجی یکی پشت دگر
 به چاپ و نشر میرسه و نوشته نام و شهرت و مقام با ای کار ما هر از خودین هم قطاران خود
 یک مرد گردن بلند تر عرض اندام میکن و تحسین و تمجید مردم نسبت بخود بر میا نگیزه .
 محب الله خان بدون کت و بندگی حرف میزد و من چشم بدان او دوخته بودم پس از یک
 نفس عمیق ، ادامه داد :

- نه هم ده اوایل مثل خودت به او نهاده نوشته ای شان باور مند بودم ، اما ...
 من که خاموش مانده و گپهایش را تا آخر شنیدم و گپ بین خود ما باشد که ازین گپش -
 تا حدی هم ناراحت شده و از انجایی اساس و اتهام محض می دانستم حرفش را قطع کرده پرسیدم :
 - مثلاً کی با ایگاره میکن ؟ معرفی شان کو تا هم بفام .
 - کس ای ره که میگم آدم ای گناه نیستن که خودت او نهاده ره شناسی ، مطمئن هستم که
 او نهاده شناسی و به او نهاده رج و استرا هم قایل هستی . بوم از طرز نگاهت الی طور معلوم میشه
 که گویا به گپایه باورت نمده ، چطور ؟
 - بی محب الله جان من تا او حد هم خوش باور نیستم که هر گپی ره قبول کنم . آدم وقتی ادعا

میکند باید با دلائل و اسناد اوره ثابت کند.

- فو حال که گپ ده اینجا کشید و ثبوت بنحو ای فنی بسیار که بر چند تا از هموار اخبار و کتاب و مجله اوره که جمع کردیم از خانه برت بیارم و نشانت بتم.

غرض کلام چرتی و کمی هم بانارامتی همایش غذا فاعلی کردم، فردا طبق وعده باز هم دکنش رفتیم و یکبار دکنش شد بعد از احوال برسی آقای محب الله خان زین دست بلا فاصد به پرس غاز دکنش رفت و مقداری از روزنامه و مجلات داخل و خارجی ره که قبلاً بگذاشتن ترشیده ای ساغذ جاهی مورد نظر را نشانی کرده بود، بنسختور انبات اعلایش برداشته بازگشت و آنها را پیش رویم کوت کرده یکی از مجله های خارجی و یکی هم از مجله های داخل را ورق زد و بدستم داد و گفت: - این بنحو آن تا برت ثابت شود که آقای (نصیف شناس) ای نویسنده پرکارا چطور ما را از نوشته اصلی ره چسبیده دان کرده.

و من هم بدون معطلی مطالب چاپ شده هر دو مجله را بمطالع کردیم و پس از دقت و ارزیابی دیدیم که مطالب چاپ شده هر دو مجله چندان نرسه و تفاوتی از هم نداشته و در یک خط موازی با هم بگارش یافته اند، تنها فرقی چنانکه محب الله خان میگفت عنوان و نام و لیکن اصطلاحات از هم متفاوت بوده و تزیید و تصرف در آن بعمل آورده شده بود، متعجب و حیران شدم و نپیداشتم چه بگویم.

محب الله خان وقتی مرا چرتی یافت، گفت:

- دگیشه بنخوان و ببی که آقای (نصیف شناس) چطور با مهارت کار خود کرده و برای کشتش واز شده باشه، ده پایان باز نویس کرده خود فقط نام خوزه نوشته و بس و ای کاره بنطوری کرده که ده روز ساداکت راه گیر بر خود داشته باشه.

و باز هم دو نسخه از اخبار را که یکی آن داخل و دیگری آن خارجی بود بایک ورق ترجمه آن کردیم و من هم محب الله خان بگوید آراسته و بدست آورد بود، در اختیارم گذاشت و خود مصروف کار شد و من که میخواستم زودتر به نتیجه برسم، بمطالع و معاینه هر دو مطلب چل شده با ترجمه آن پردام و کم

ناباوری ام بباد در مبدل شده میرفت ، خلاصه که از صبح الی عصر بدو ن اینک متوجه گذشتن وقت شده بام ، مصروف مطالعه و مقایسه و ارزیابی نوشته ها ، شدم . همینکه نوشته اصلی و نوشته دست کاری شده آقای (نصیف شناس) تمام کردم . محب الله خان دو جلد کتاب ترجمه شده را با دو جلد مجله و چند اخبار نیز بمن داد و گفت :

- حالیکه مهارت آقای (نصیف شناس) ده کارش دیدی ایندای چند اثر دیگر ده هم از نظر تیرکرد و بی که نوشته های ای دیده درای و گیشن باصل نوشته چاپ شده چه فرق داره ؟ و آنگاه جاهای نشانی کرده هر دو کتاب را باز کرده گفت :

- خوب بکی لجه دعوی جلاب باچی بے حیایی بی نه تنها اصل آثار ترجمه ره از خود دستا بکده زحمت و فخراری همو کسی ره که اینهاره ترجمه کده ، اوده هم نادیده گهفته .

خلاصه پس از مطالعه آثار ترجمه شده و مقایسه آنها با نوشته های که از روی شان نقل شده بود ، آقای زبیر دست راجح بجانب یاتم . قوی کتاب ترجمه شده را بستم ام مترجم آن نظرم را -

عجب کرد ، دیدم که تخلص مترجم هم (دخوش خرام) است با تعجب پرسیدم :

- ای چطور که هر دو تخلص یکی اس ؟

- براهیکه آقای مترجم بچه کای آقای (دخوش خرام) خان اس ، چونکه او سالهای سال اس که ده خارج تشریف داره و ردی علاقمندی بی که داشته ، آثار تعدادی از نویسنده ها او کسوره ترجمه کده و برای (دخوش خرام) خان روان کده که چاپش کنه . اما آقای (دخوش خرام) خان هم چند تا او نهاره بنام خود کده .

- عجب ! خواگه ترجمه ای آثار از ای گپ خبر شوه ؟

- که خبر هم شوه بی فایده اس .

- چرا بے فایده ؟

- برازی که او ده همو کشور ماندگار شده و بنیایه

دست بگویم و قسمی دانستم که آنهمه آثار بکر و ناب آقای (نصی شناس) خان و آقای
مخوش خیرام، خان از کجای خود ده است، به زرین دست خان گفتم:

- اگر اجازت باشد من همی مجلات و روزنامه ها و کتاب ها را برای خود میبرم.
- جان بیا در میان ها را بسیار زحمت و کوشش و تلاش جمع آوری کنیم و بدست آوریم
- من به شما و امانت این ها را میبرم.

- برچی؟ چی میکنی؟
- همراهی هستم و بدین همی ناگشیده میبرم و کتی شان بک میزنم.
- بے فایده است.

- چرایی فایده؟ اعتراف ساز میگرم و تشهیر شان میکنم.

- مرا گفتم بی فایده است. قبول کو همی کار مرا خودت میخواهی بکنی. مد وقت کنیم این
از دیده دوی های استن که ترقی کرده چشم آدم میدارن.
آقای نصی شناس خود بازیت چیزی که با پر روی ده حالیکه چهره حق بجانب بخود گرفت،
گفت که:

«درست است که سوزده هایکس، ولی خود پراخت ما از هم فرق داره و ده نوشتن یک
مطلب و یک سوزده مشخص، واضح است که تداخل های بوجود میارده مثل از ی گپها»
ولی ای آقای (مخوش خرام)، خان که سرکل دعوا جاب ها را خادیده چونکه بای استدلالش
نکته بود و دانست که از خود دفاع کنه میدانی که ده آخر به چی گفت؟

پرسیدم

- نی چی گفت؟

- گفت «ای موضوع به هیچکس مربوط نیست، ای آثاره بچه کا کایم ترجمه کرده، کار تو
یا کس دگی نیست. من میدانم داو».

برش گفتم :

- هر کس که باشد ای حق و امتیاز اوس را از تو .

ده جوابم گفتم « از نگاه حقوقی و دینی خود بچکارایم نباشه ، مه دارش او گفتم میشم و تمام آدار و نذارش بر من که میکنه . »

و دینی مه برش گفتم که :

- اگر زمین ، خانه و جایدار بچکارایت میبود و تو اودره وارثش گفتم از خود کمیدی ، مه هم میزنی نیگفتم اما ای کار فرمایش .

ده جوابم گفتم « هرچی باشه مه وارث همه چیز بچکارایم استم ، چي او کارای فرمایشش باشه چي بی فرمایشش . »

ومن در حالیکه سخت عصبانی و ناراحت بودم ، گفتم :

- تو اگر تانستی کاری کنی مه یک کاری خادکم ... و آفرین بتو که تانستی ای آثاره جمع آوری کنی .

- خه حالی ایره گو که چه کردن و دست کاری مه زشت و گناه آلود اس یا چه کردن

و دست کاری اینها ؟ کدام حق و امتیاز دیگر داره زیر پای کدیم ؟

ومن در حالیکه جوابی برای این پرسش آقای زهرین دست خان ندا شتم فقط میانی ام را با انگشت ماش دادم و نگاهم در دل کتاب ها و مجلات و روزنامه هایک میش رویم کوت شده بود ، خیره مانده .

تکیه کلام عجیب

ممکن است شما هم اینطور کسی را بشناسید و یادیده باشید که از خود تکیه کلام مخصوصی دارد و که بنا بر عادت آن هم بصورت عزیز ارادی تکیه کلامش را در شروع یا ختم دیالوگ در لای محبت خویش بکار میبرد که برای شنونده بسیار عجیب و غریب و حتی خنده دار در می آید و بکار بردن غیر لازمی، اضافی و بیموده انگاشته میشود.

بگونه مثال چند تا ازین تکیه کلام را برایتان ذکر میکنم (خدا درستی - خدا تره روز نیکی - دبدبی - بلایت دور - ای و دگر گپ - با دارم هستی - گریخت اس - بطور مثال مشت - بخیر و خوبی - تربیت و کیفیت و غیره ...

نمونه تا آنجا کسی را که دهه باین میدان تکیه کلامش است برای تان نقل می نمایم :
(- جان یار آدم که کتی کسی وعده که دهه باین میدان باز ده وعده خود ایستاده میباشد به باچی جان کنی صد کار خوده ایلا داده دهه باین میدان خازن آدم پرسانه کدم ، برم گفتی - سرشیر رفته دهه باین میدان ، رستم سر تقیر دیدم که سنگ و خشت کوت بود دهه باین میدان ، گلخانه و مزدور کار کار میکند دهه باین میدان و کار خوب چالان بود دهه باین میدان اونجه هم بچه ها باز همونجی کتی یادت یک چای هم خوردم دهه باین میدان - و تا آخر) و بدین گونه دیگر - تکیه کلام .

این تکیه کلام از روی چه انگیزه و علت و موجب و در زبان بعضی ها میشود ؟ آیا شخصی از همان جمل یا کلمه که سرانجام تکیه کلامش شده است ، خوش آمده و به مزاحش خوب خودده و غلبه و عجیب آمده است یا برعکس ، چیزی را میگویم من فقط میخواهم قصه مردی را برای تان بگویم که بصورت آنی تکیه کلام طویل و عجیبی در زبانش شد .

خلعه نوروز رنگمال دحایکه اسناد مصرف رنگمالی عمارت کی از موسسات بانام دشان رنگمال

رنجالی آنرا تکلیف کرده بود با خود داشت ، با ناراقتی و مجد دفتر بنیست و دهمیز به دهمیز میگشت
در آن شیرم خان را میفرست ، تا امضای بیانات معاینه را بالایش تقدیق و تأیید نماید و او اسناد
مصرف خود را بدفتر محاسب بسیار د پس از طی مراحل پول طبش بالای موسسه برایش حواله شود اما
موفق نمیشد تا این آدم بهم بعضی شیرم خان را میداد .

در یکی از دهمیزها بابا خیرالدین پیاده آرشیف که آدم لیل و نهار دیده و گرم و سرد روزها چرخیده
و تیز هوشش بود و فرشی را ملازمت همان موسسه سپری کرده بود ، مقابل شد پس از سلام و عقیقه
بابا خیرالدین چونکه خلیفه خود روز را خسته ، زل و ناراقت یافت گفت :

- کجا ، بخیر ، چه کدی خلیفه ، کار رنجالت خلاص شد یا نی ؟

- آن دفت خلاص شده .

- کو خلاص شده . در اینجا چه میکنی ؟ کسی ره میپای یا چیزی ره نم گم کدی ؟

- پشت گپ بگردد .

- ای کاغذ داده دست چی میکنی ؟

- اسناد مصرفم اس .

- بوم ، حتماً بیلت معاینه ره می پالی که تصدیق شان بگیری

خلیفه خود روز در حالیکه از فرط خستگی بدیوار تکیه می کرد و با انگشت شهادت عرق های پشانی-

اش را پاک میکرد گفت :

- ده ای چند روز تا و بالا دیده جان ده جانم نماند و پای در پایم ، تا آنکه امضای

بر سه نفر بنیت معاینه ره گرفتیم .

- وی که امضای بنیت معاینه ره گرفتنی خود بر د اسناد بدفتر محاسب بسیار خیر و خلاص

- همی کاره کردم ، بدیر محاسب از خاطر کرده اسناد ملاحظه شد آقای شیرم خان نگرفته بودم

اسناد مد قبول نکند و گفت (بر سه مکتوب آید ، تا که امضای شیرم خان ده اسناد نباشد او اسناد قابل

مجوی و اعتمادیس ، عالی مرگر دان پشت شیر علم خان می گردم که پیدایش کنم و امضایش بگرم .
- دگر اینجا چرا آمدی ؟

- محفتم میشد که اینجا ده کدام شنبه باشد .

- جان بیادر کیمیت دازگو ، شیر علم خان داری آدم مهم و باصلاحیت ای موسسه . ده
شعبه آرشیف چه میکنی ؟ او ره اگر میخواهی پیدا کنی یاده دفتر خودش یاده پیش رئیس صاحب یام
ده پیش معاون صاحب ، دگر جای او ره پیدا کنده نیسانی .

- اونجا باده ای چندم دفوعاس که خبر گرفتیم نه ده دفتر خود بود نه پیش رئیس و معاون .
یاز پیاده رئیس صاحب برم گفت که همینجا باده بگردید همیشه .

باید خیرالدین همچنان که پشت کواشش رای غاریه متفکرانه گفت :

- همی بیشتر که مکتوب میگردم او ره کتی رئیس صاحب دیدم که دور دود تغییر میگشتن .

- ای چی قسم آدم اس که یک دق ده دفتر خود نیباشه ، دم اس که از خالرش پیش رئیس
برم و عرض و داد کنم .

باب خیرالدین با شنیدن ای گپ در خفا گریه خفاشش گرد شده و ابر وانش را بالای انداخت
پوشه ارا نه گفت :

- سوال که ای کاره کنجی .

- چرا ؟

- بر اینکه اول فر کسی شکایت و عرض و داد نه نمیشوه و دگر ای که اگر شیر علم خان از ی گپ خبر
شوه که تو شکایت کنی روز گارته میازه . بیج که نگزده اسنادت فی بگیره .

با شنیدن این گپ ضربان قلب خلیفه نوزد که بخاطر تکمیل اسناد معرفش چند روز متواتر تا و
بالاگشته پیش هر کدام از بهیت معاینه گردن سچی و التماس کرده و سرگردانی زیادی را تحمل گشته بود ،
شدیده شد و گفت :

- منی چی کنم : بر پدر باندی نالت لغت ، اگر ده همو ولایت خود میبودم ای طور مرگر دان

دلا بهاند نمیدم ، چکنم که اینچه نابده استم و کسی ره نمیشناسم .
دافزود

- ای شیر علم خان چچی قسم آدم اس ، پیراس جوان اس کتی آدم راه میره یانی ؟
- پیرچی میکنم ، پنج واری جوان اس . ده روز های اول که اینچه آمد مسیچ بیگناه واری عاجز
وگر دکش بت بود ، اما پسان اک یک کی دست و پایش واز شد و انگش ده رنگ رئیس صاحب
و دز پر صاحب خوش خورد ، ازش یک چیز دگر جور شد .
خلیفه نوروز در حالیکه ابرو وانش را بالای انداخت گفت :
- ازی مالم میشه که یا واسطیش بیار قوی اس یا کدام خویشاوندی کتی رئیس موسسه داره .
- واضح اس دگر ایطور که نباشه تو ایطوریک آدم دیدیدی که بی زینده بام بلا شوه ؟ خدا
او حالی ایطور آدم بهم و اعتمادی شده که ده هر کاری نظر و تصدیق او شرط اول اس .
نخلفه نوروز در حالی که سرش را به آرامی حرکت میداد گفت :
- خیر باشه ، مام ایطور ریش خوده مفت سفید نکیم صد تایل و نه باره دیدیم صد تالار -

ناشده شد ساقیم جمعی یک کرت که چشم ده چشمش بخوره بهر رنگی که شوه تصدیقش میگیرم .
و در حالیکه رند از چشکی زده گفت ،
- یک چند تا بال سفید بایک تخته جانانه مرگش اس .
- اینی گپت مره گرفت دنیا ، دنیای زر ، زود و واسطه اس خان بیادر ، ایطور که اس
اگر از مدتی شنوی ده دفتر تهیه برود و از بیادرش گل علم خان پر سانشه کو .
- گل علم خان ؟ او چی کاره اس ؟

- معاون مهوشه اس ، او هم ده جوانی و گپ دادن و ده جان زدن کم از شیر علم خان
نیس ده اول او هم مسیچ کاره بود اما پسان ایطور نام کشید که حیران بانی . ده اول او هم مثل

شیر علم خاجیر بود . شور خوردنی رسمی شد و رده رده تقدیر نامه تحسین نامه و مدال و جایزه گرفته رفتن . آن گاه بطور دوام کنه و نجت بطور یارشان باشد چک زدن رئیس یا معاون مقرر خادشون و میشن هم برانیکه که شنیدیم میگویند وزیر صاحب اوره بیادر خوانده .

- اینه ای طور بگو که بیادر خاندن وزیر صاحب اس .

- پشت پرده ره دگر خدا میداند ، خودم تا جایکه دیدیم هر دختی که وزیر صاحب اینچو آمده ، ده دخت رفتن او مش رفیقش کش کی جای پایان شده و ده موتر کش رفته .

- شاید وزیر صاحب از جمد دوست های زمان فالگوت و مکتش باشد .

- کدام مکتب دفاکوت ؟ او نها مکتب بسر رساندن ، چی رسه به فالگوت خود دگر چی میکنی همو که گفتن آدم لوکر کله خود باشد خوب گفتن .

- خی ای طور که اس دگر چطور صاحب نظر شده و ده هر کاری صلاحیت امضا و نظر دادن برش دادن ؟

- محرم بمقتل قاصر خوده همی حه بیج قد نیت .

خلیفه نوروز پس از صحبت بابا به خیر الدین که دمش تقریر اراست شده بود ، همچنین متعلقه سرش را به علامت تأیید حرکت میداد بابا به خیر الدین خدا حافظی کرده با قدمهای تند طرف شعبه حرکت کرد .

از نجت بدش کل علم خان از موسسه خارج شده بود . خلیفه نوروز از مدیر شعبه سراج شیر علم خان و برادرش را گرفت ، دقتی او بم اظهار بی اطلاعی کرد با پریشانی از آنجا خارج شده باز به الحاق رئیس رفت ، دم دروازه پیاده رئیس با دیدن او گفت :

- چطور شد ، شیر علم خاندن پیداکدی یا نه ؟

- ننی بابا کاشکی پیدایش میکم .

- همی پیشتر ازینجه برآمد و طرف دفتر خود رفت ، هلو برو که اگر از چکلت خف خود باز

گم دوسه روز بعد بیایی .

- چرا ؟

پیاده رئیس تقریباً محرابه گفت .

- سباز خود و وزارت مجلس اس ادنجه میره و دگر سباز هم قرار یکرده تیغون گفتن مهبان
رئیس جنسی استن و چون که ده مهبانی های شان از شیر میخوردن آدم گرفته همه چیز پیدا ایش ، او بنا
سراز سبازنگ اوزده میرن و هیچ دفتر نماین .

- خلیفه نوروز با مجد طرف دفتر شیر علم خان حرکت کرد ، بهنگام پائین شدن از زین از
فرط سرسبکی یکبار پایش لغزید و اگر دستش بکناره زین بند نمیشد حتماً مطلق میشد و دست و پا
یا سرش می شکست ، اما خدا سرش فصل کرد .

همینکه ریشیت دروازه شیر علم خان رسید ، با دیدن دروازه تقریباً نیمه بازش دلش

بسان گل شکفت و لرامش یافت . برای لحظاتی کوتاهی پشت دروازه درنگ نمود و پیش خود محاسبه
کرد که چگونه با جانب شیر علم خان گپ بزند و بطور شروع عرضش نماید . پس از آن با احتیاط تمام
دق الباب کرده داخل شد و ماجرا را سلام کرده ، شیر علم خان که پشت میز کدر بسیار فیشنی نشسته و
مصرف دیدن عکس های مجله ای بود بدون اینکه سلام خلیفه نوروز را طایک گرفته باشد سرش را بلند
کرد تا ببیند کسی که وارد دفترش شده کیست و چی میخواهد ؟ همینکه سرش را بلند کرد هم خود شیر علم خان
و هم خلیفه نوروز هر دو با دیدن خلاف انتظار یکدیگر لبان یاران فراق دیده با خوشحالی هجده هجده
را در آغوش گرفته و با دیدن هم اظهار خوشنودی نمودند خلیفه نوروز همچنانیکه بنا بر دعوت شیر علم خان
روی کوچی نشست گفت :

- ده فکر مام نمی گشت که تره اینجی بهینم .

- مدیم بمطور .

- نام خدا بمطور تره تانده که بودی ، استی . بسا سال شد که یکی دگی خوده ندیدیم .
خوگپ از یی بزنگ که چه حال داری ؟ روز و روزگارت چطور اس ؟ از همه کده ایر بگو که اینجی



چی میکنی؟

- مره چی میکنی از خود کپ بزنی
- مره خود جان بیاد راون چیز ی که بودم، استم
- یعنی که بنور هم رنگمال استی؟
- چی کنیم، رنگمالی میکنم خود زنده گیم که رنگ نمیکیره نمیکیره. اونجوره ایلا دادم گفتم
خی اینج کارم خوب می چله اینجه هم چندان مره رنگمالی منس، خوازی کپ تیر شو
و تفریبا محرانه و حمامانه پرسید:

- تو اینجه چی میکنی؟ بی که تو هم مثل شیرم خان کار داری؟ یا از جمله دوستاتیش
استی بطور؟

- که ام شیرم خان؟
- بی شیرم خان ی که بی نظریه و امضایش هیچ سندی تیر نمیش
شیرم خان در حالیکه خنده مسخر آمیزی سر میداد گفت:
- همو شیرم خان مره خودم استم
- چی ماره کپ منی اجاره دار آفا ای درست اس که تو شیرم خان هم نام استین
ولی مره بر استی اوده مار دارم. کاشکی تو باشی و که چی غم اس
- گفتم مره خودم استم کپه بزنی. چی کار داشتی؟

و مرش را بعلت بیست حرکت داد، چنان خلیفه نورد از فرط تعجب نزدیک بود از کاسه
مرش بیرون شود اما زود برگشتی خود مسلط شده و همچنانیکه نابود ران بوی خیره شده بود گفت:
- ای طور اس که محم تو، بخشین شاه خبر دارین یا بی که رنگمالی بی تعبیره مره قرار داد که بودم
ای چند روز میشه که کار رنگمالی خلاص شد چالی بخار ایکه پیریه باقیانده و طلب مره حواله کنن. باید ده
اسناد مهر فم نظر بیت معاینه را بگیرم و اسناد مره دفتر محاسبه تسلیم کنم. امضای هر سر تفریه بستم

خود را میسب نظر نیست معاینه ده بدون تعسلیق و لاخط شد شیرعلم خان که برش صلاحیت ایجاب داده شده قبول نمیکند ، از خیاط در روز چاشت فخره الف سرگردان واری پشت شیرعلم خان میگردد .

و باز هم نابود را ز پرسید :

- اوجا ده دار آغا! موخو با درم نیایه که تو همو شیرعلم خانی باشی که همه کاره موسر اس .
شیرعلم خان با قاطعیت گفت :

- گفتم خودم استم .

و گوشی تیغون را برداشته آمرانده جانب مقابل گفت :

- مهان دارم . بنجاسان گچو که یک پیاله چای بیاره .

و گوشی را گذاشت . خلیفه نوروز که اینک از ناباوری بیرون آمده و تقریباً مطمئن

شد که او همان شیرعلم خان کل کاره موسر است در حالیکه شازادایش را بالا انداخت گفت :

- عجب تو و ده ای مقام و جای ، عقل نه خود هیچ قد نیمه ، راستی او کارکن سابقه چه چرا

ایلا دادی ؟

- ده او کار بسیار نقص کدم ازی خاطر ..

- او جان بیادرتو خود اقدر آدم درس خوانده هم نیستی ، ای چلو که در ظرف بی چند سالک

صاحب ای رتبه بند شدی ؟

شیرعلم خان در حالی که پوزخند کرد و لبش غنچه کردید گفت :

- ای گپ! اقدر هم مهم نیست که تو فکر میکنی ، مهم ایس که آدم باید رفته کاره پیدا کنه ،

حساب زنده گی ره . بفاهم و راه پیشرفت و مشهور شد ز پیدا و شنیم می کنه .

- هرچی باشه ، ای کار و دلیفیت تا او کار و روز و روزگارت از زمین تا آسمان فرق دلا

شیرعلم خان در حالیکه با اشاره دست از خلیفه نوروز خواست تا اسنادش را بر اے

لاخط شد به او بده گفت :

- بیچ پشت ہی گپ بگھر د بہ اسنادہ کہ ملاحظہ کرم ۔
 خلیفہ نوروز دل نادل اسنادش رادم دست شیر علم خان گذاشت ، درہین نخلہ خانہ سامان -
 رئیس بایک پالہ دارد شدہ و از امطابق اشارہ شیر علم خان پیش روی خلیفہ نوروز گذاشت و
 بعد از تعلیم فارغ شد ۔ خلیفہ نوروز ہمچنانکہ دستی بر پیشانی داغ شدہ اش میگذاشت گفت ،
 - بی شیر علم خان ، تو خوب پورہ مروی شناسی کہ چطور یک آدم آسم سر بریدہ
 رہ ہم کہ بینیم از زبانم برکس نمیرایہ ۔

- میفام ۔
 - کہ میفامی دگر ہی اصل کہ بگو کہ تو چی کدی کہ ایطور یک کرنی ۔ ای منفب و مقام رسیدی
 و صلاحیت دار ای موصہ شدی کہ ہم مخطور کرم ؟
 شیر علم خان در حالیکہ اسناد خلیفہ نوروز را ملاحظہ می نمود و بر سادہ دلی وی
 بر آسانی می فزیدہ گفت :
 - تو استعداد پیش رفتہ و زندگی نذاری خلیفہ نوروز از ی خاطر از تو چیزے -
 ساختہ نمیشہ ۔

- چرا نشہ ؟ - ہ اندر ہم آدم بے دست و پای ہم کہ تو فکر میکنی نیست ، ہمقہ کہ ہی
 حساب کار دہ دستہ بفتہ دگر کار تمام اس ۔ ری نزن لیس و لباس و استعدادشہ ہم پیدا می کرم
 فقط تو ہی راہشہ نشام بہ باز اگر از دغم پورہ نہ بود ، بیچ تو و بیچ مہ ۔
 - مہ کہ میگویم از رفت پورہ نیت بگو خود ۔
 - حالی تو خویش کرت بگو کہ بفام ۔
 - تو کہ ایقہ شدستی برت میگویم ، گم بشرطیکہ ای کہ دہ دلت نگاہ کنی ۔
 - بیغم باش اینہ قول اس ۔
 شیر علم خان در حالیکہ سگرتی روشن کردہ و بر چوکی تکیہ زد بسیار ملاحظہ گفت :

- برازی از تو چیزی ساخته نمیشد که حساب زندگی از پشت گم اس ، بر از یک نبض شناس

نیتی ، بر از یک ملاحظه کاری ره یاد نداری ، بر از یک از قانون موقعیت یکی بخیر استی ، بر از یک دوست و آشنا و یاد در خوانده و خویشاوندی مقدر و بلند پایه که از نفسش آتش بخته شده و فرمایش سنگ بجفازده دستگاه حاکم دولت نداری که دسته بگیره و بالا بکشت و ازت حمایت کنه ، و از کل کده استادی نداری که برت را و چاندنگی ره نشان بته .

خلیفه نوز که گیج و منگ شده و دماغش باز مانده بود بدون اینکه پکت بزند چشم بدان شیر علم خان دوخته بود ، شیر علم افزود :

- بخت ده هشت زدن و خوده سباق کدن و خد متکذریه پای لازم از دست تو پوره نیس دست و از و کرده خرابات کدن هم تا جای که برده معلوم اس نداری ، دگر از روی چی میگویی که از رفت پوره اس ؟ هیچ نیست ای گپ ها مگر در قرار کارته کو .

گوش ای خلیفه نوز روز که از بنگ بنگ مانده بود پر شکر از گفت :

- نمی ای لیاقت ، درس خواندن و ای گپ ها هیچ دگنه ؟

- ای گپ داده و در دودم و استی قرار دایره ، گپ بین خود ما باشه ، ره بطور آدم بی

ره می شاکم که از زبان قلم شان آتش می باره ، ولی چون که هیچ گویی ره که گفتم ندانن و راه پیشرفت خود تشخیص کدن روز کد شان خراب اس و ترکاری فروشی میکنن .

و همان دقیقه دیویر جناب وزیر صاحب وارد الحاق شد و پس از احترام گفت :

- وزیر صاحب مره پشت شمار و ان کدن و گفتن که زود تر بیائین .

- چرا ، خیریت خواست ؟

- ده همتل . . . دعوت بودن . او نه با همراے همو کسی که میزبان اس تشریف بردن

و مره اینو روان کدن .

- خواهی آدم . . .

در یور خارج شد و شیر علم خان در حالیکه از جایش برمیخاست خطاب به خلیفه نوز و زکراستادش را از روی میز بر میداشت و تقریباً در دنیای گنجی بسر میرد گفت :

— اگر میخواهی ده زنده گنجی پیش بری و آدم مهم و صاحب صلاحیت شوی (از قانون موقعت استفاده کن)

خلیفه نوز و زکراستادش کسی که بین خواب و بیداری قرار داشت باشد که در زمین خود را علامت مثبت حرکت داد و بدون اینکه دلش بخواهد دنبال شیر علم خان برآید و او را تادم موتر — آخرین بدل ایکه منتظر بود ، بدرقه کرد .

پس از رفتن شیر علم خان خلیفه نوز و زکراستادش با دسامر ، بدون اینکه بفکر استادش بیافتد ، راه خازاش را در پیش گرفت و از همان لحظه این جمله عجیب که (از قانون موقعت استفاده کن) ، دل و دماغش را به بازی گرفت و از فردای آنروز این جمله تکیه کلامش شد و با هر کس که مقابل میشد میگفت :

— سلام بیاد ، چی حال داری ؟ از قانون موقعت استفاده کن ، چوچه گلکهایت چطور اس ؟ کار و بارت چطور اس ؟ از قانون موقعت استفاده کن . تا آخر .

نمیدانم شما تکیه کلام عجیب تر از این را شنیده اید یا خیر ؟ ...

کفاره گناه

بدان گپ باید باورمند بود که، فایده‌ای که بپای منظران ظلم میکند، حرام‌خوری که مال هسته مردم را از راه شادی و یابیم به جبر و تعدی تعاحب نماید و دزد و راهبگیر و چاودگری که بزور سب و تهدید، مال و منال دپول و دارای مردم را میراید و آخرش را در نظر نگیرد. تعیین که نه تنها در روز آخرت بلکه در دنیا هم که ظلم حرام‌خوری و شادی خود را دیده و گناه گناه خود را پس می‌دهد و به دعای منظران گریانش را گرفت.

برای اینکه باور تان آید و بداند که آه و به دعای ظلم گرفته‌مان و عذرت شده‌مان و خدایدگان - سرانجام متعجب شده و گریه می‌کنند. فقه نظر منظران خاندان طلایی را برای تان بازگو میکنم.

نظر منظران آدمی بود زبان دار و چنانکه که از راه شادی و خاک ده چشم زدن به گفته خودش (خاک خود را) میکرد. اینچنین از کسب کار با بعضی دست کشید و بکار کسبش پرداخت و بر لود و کسبش با خط درشت نوشت که (محل خرید و فروش محل منزل)، کسی چیزی نیداند. اما از فتنه‌ایان کار را پخته کرد به اصطلاح (بانش دروغ نداشت) و خیلی زود بازارش گرم و هیج و بعضی پر شد. چنان‌که بین کار دزیده و وارد گشت که بهنگام خرید اموال و سامان و لوازم اموال خانه در اولین نگاه به قیمت و ارزش آن شیئی می‌برد و با - حجب زبانی و چالاکي بیک داشت آن طلاع را به ثلث قیمت بدون بیک مجبورت و ناچاری فروخته راند و نظر گرفته باشد. می‌خرد و بعد از این پاک کاری و دست‌کاری آن را به قیمت چارچند و پنج چند بالای خرید می‌فروخت و از این پول و از کسب دست می‌آورد، بزودی خانه او پر شد از اموال و سامان و لوازم قیمت بهادانگی که او از آن به دست آورده بود.

فراموش کردیم که نظر منظران گذشته از اینک آدم به خیر و کسب بود و به پول و سبب زیادی داشت آدم بازار خوریم بود همیشه و بانش سمعیه و حیب و است یا کتی اش از قروت و بادام یا پسته و کشمش و نخود و مغز نیمه پرمی بود. و از آنجا که قروت سخت و بادام ای کوره‌کی را با دندانهایش می‌شکست

و پوش جان می نمود ، چندین دندانش کوپر و کرم خورده و خواب شده بود و گاهی گاهی هم بخاطر درد دندانهایش
 نزد دکتر مراد میگرد و آنها را تداوی و یا هم بر میگرد . بسید دلتش میخواست که دندانهای کوپر و کرم خورده
 اش را از طلا پوش نماید تا پیش از آن دندانهایش خواب نشده باشد . یکی دو بار که در مورد پوش دندانهایش
 با دکتر معالج مشوره نمود ، چون دید که پوش کردن دندانهایش آنهم از طلا که مصرف گزافی را ایجاد میکند ،
 عملاً از پوش کردن دندانهایش صرف نظر کرد و در کستن یا دمان و قرد و چیزهای سخت از احتیاطها بر میگرفت .
 خلاصه که منفعت جوی و گر انفر و شوی جز غصه است این آدم شایسته و او را از راه صواب دور
 کرده و سر را تسلیم دیو حرص و آزار گردیده بود و با گذشت زمان هر روز از روز دیگر بیشتر جان میگرد .
 یکروز طرف های عصر ، اموال و سامان و لوازم خانه بی راکت تازه خریده و به دکان انتقال داده بود
 و میخواست آنها را سودت کند که پیرزنی به دکانش آمد و چندنگ مال خانه اش را برای فروش آورد -
 نظر منی خان بعد از چند سال پیرزن را خیلی اذعان خریده و پیرزن رفت پس از رفتن وی
 به یکنگه میخواست دکانش را بعد و چشمش بسته گری کوچکی خورد که در گوشه زیرین دکانش بین اموال خریدار
 کرده اش افتاده است . متفکر از آزار داشت و برای اینکه بداند محتوای آن بسته چیست ، آنرا گشود
 با دیدن دستبند گرایی که از طلا به پوی ساخته شده بود ، چنانش برق زد و تقریبی حدس زد که دستبند
 مذکور متعلق به همان پیره نیست که لحظه قبل چندنگ مال خانه اش را برای فروش آورده بود ، بهینکه میخواست
 آنرا در دکانش ببندد و امانت بچشمش دارد . ناگاه بیاد دندانهایش افتاد که خیلی دلتش میخواست آنها را بگفت
 و دکتر دندان پوش نماید و با اصطلاح و گوش خود را از بابت دندانهایش بیغم سازد ، اما چون برایش خیلی گران
 تمام میشد و عملاً از پوش کردن دندانهایش ناامید گردن یک پول هوایی صرف نظر کرده بود ، با یاقین
 دستبند دلتش چون غنچه شکفت اما در دودلی قرار گرفت دودلی اینکه آزار به صاحبش مسترد نماید یا انکار
 آن جنس قیمت بهای یافت کرده اش را با اصطلاح و قوس و قوس ، نماید در همین اندیشه بود که دیو حرص و آزار
 بخوشش مدد کرد .

- ایره میکن ملایع ، بهیکه کپ نو که اویش کو هم دندانهایش پوش میشه هم فیس دکتر میرایه .

نظر گل خان محتاطانه آزاد همیشه گذاشت و از ترس اینکه مبادا صاحب دستبند برگردد با محمد کانش
وابست و در خانه و در پیش گرفت. چنان ذوقزده بود که دلش میخواست از خوشحالی زیاد پرواز کند.
پس از عرفان شب همیکه بستر رفت تا درگاهان خوابش نبرد. از آنجا نیکه دلش کلان پیره زن
سوخت و با خود گفت:

- محشور اگر از هموزن باشی پس برش مینم.

اما دیو حرم و از کبرش نبی زد که:

- دیوانه شدی؟ بر تو چي فرق میکنه که دستبند از کیس؟ نه کسی از دستبند خبر داره و نه بهم

ایک تو اوره یا ننتی تیز که نمروش و برود دندانهات پویش کو.

فردای آنروز که با هم کانش را باز کرد و تشویش و پریشانی از نامه آن زن رسوایی
ایجاد کند گاهی بر دلش چنگ میزد. طرف ای ظهر بود که سروکله یکن پیره زن در حالیکه نفسش بشدت
افتاده و لباسش بخاطر گرم شدن دستبند خشک شده و زنگ در چهره اش شکسته بود، پیداشد. همگذا
دکان رسید قبل از اینکه حرفی بزند با نگاهش کنج دکان را دکان نظر گل خان را جستجو کرد.

دل نظر گل خان با دیدن پیروز زن لرزید. اما بر خود مسلط شده بآبی تفاوتی پرسید:

- میس مادر؟

- بچم یک لنگریم کم شده. گفتم اگر اینجاقادمانه و یافته باشیش...

نظر گل خان که از بابت صاحب دستبند مطمئن شده بود که از همان زن است در حالیکه چهره

حق بجانب بخود گرفته بود، پرسید:

- لنگره چی؟

- دیروز که همو غوری و دپلنوس و ظرف ای چسبکی ره بر فردش آوردم و دوا ره خریدی، ما

لنگره پیشم بود.

نظر گل خان در حالیکه شانه اش را مالای انداخت گفت:

- محرم مادر ، ده نظره خوالطور یک چیز نخورده .
دبعد بهانطور که از جایش برخاسته و سخطا الطمینان پیره زن گوشه و کنارش را از نظر گذرانید
گفت :

- ده دکان مردوزده نفر میاید و میره ، اگر برستی اینجا افتاده باش . متنا که ام حرام خور
اوده گرفته و رفته ، اگر میدیدم نگاهش میکردم .

باشنیدن این گپ پای پیره زن سستی کرد و چهره اش درهم رفت و گفت :

- ده اوله گره امانت مردم بود ، مه جان کور میخواستم اوده پس به جاش تم حالی چی نک
ده سر خود کنم ؟

- میشه که ام جای دکر از پشت افتاده باش .

- مردگر جای زفتم که افتاده باش .

- ده اوله گره چی بود ؟

- یی دستبند بودند . آدم که الگه یافته باشیش ، خیرت کده برم به

- مه خو گفتم که الگه میافتمش نگاهش میکردم بخدا معلوم اس که مه نه حرام خودم و نه مال مردم خود

پیره زن که از یافتن دستبند یابوس شده بود در حالیکه اشک چشمانش ره باز کرده و صدایش

میرزید ، از فرط بیچارگی و ناامیدی و از سوز دل بد دعا کرد و گفت :

- خوبر کسی که اید دستبند که امانت مردم بود گرفته ، از خدا خاستیم که ده خانش آتش درایه و هو

پزند اده کنش کار بیایه

نظر گل خان بدون هیچ عکس العملی مثل ایند گوشه اش سنگین باشد ، خود را مصروف جابجا کردن

اموال مستعمل که ناظم و پرانگه . روی دکانش انبد شده بود ، ست . پس از اینکه پیره زن بد دکان

دور شد ، چشمان نظر گل خان بنقطی فیروماند ، چهره ترحم انگیز پیره زن در برابر چشانش جان

گرفت و بد دعایش که از سوز دل بود یکبار دیگر دو گوش جانش طنین انداخت . میخواست با -

دوسری دنبال پیرہ زن برود و باو گوید کہ . بیا ، دستبندہ یا فتم ، نہ آنارت دادم ، کہ دیو حرم و
آز باز گوشش نہیں زد .

لودہ نشر ، بہ دعای معنی داردہ . بہ طوا علوا گفتن دان شرین نیستہ . اگر بددعای کسی اثر
میداشت و دامن کسی رہ میگرفت ، دزا و راہ گیرا و چاؤرا ایکہ بہ زور و میر و تہدید ، بہت دود و -
دارایی مردہ غارت کدن و میکن و از پول و مال و منال مردم خودہ پر و پیمان ساختن و مفت
ماحبہستی و زندہ گی شدن و دہ پیسہ بازی میکن ، نیست و نابود میشدن ، اگر دعای با اثر میداشت
بیچہ طام و حرام خوری و دنیا و جود نہیداشت ، پست ای گہما گہمرد .

سرانجام تطلعل خان خیلی زود تسلیم دیو حرم و آز گردید و وجدان نیمہ بخوابش ، بخواب رفت و
دستبند یافت کردہ در دلش شرین گشت .

پس از گذشت چند روز کہ بہ اصطلاح (کپ فوکلہ) تطلعل خان کہ روی آن پیرہ زن بیچارہ
با آن حالت زار و بددعای سودناکش خاک کشیدہ بود ، تصمیم گرفت غم دندانہایش را بخورد لہذا -
با خود گفت ،

اول باید کہتی خود را کسر دندان کپ بزم کہ می میگہ ؟ اگر بعوض فیس و اجورہ پوش دندانہا
خود ہی دستبندہ قبول نہ خوب ، و اگر کمنہ و پیسہ سخت بخواید چہ کنم ؟ اگر دستبندہ برش بتم دہ دل اکثر
خدا گشت کہ البتہ دستبندہ زنہ بالا فتم ، فی ہمو بہتر اس کہ سرکہ ام زگر بفر و شمش . یکدکرت زگر نہ
گوید کہ دستبندہ از کیس و از کجا میش ؟ غمی چہ کنم ؟
باز ہم دیو حرم و از شلیت باران بخوشش خواند کہ ،

برازی کہ کسی اشتباہ کند ، دستبندہ از چند جای بشکنان ، باد از دہ اورہ نہ بخاطر ترسیم بلکہ
برفروش بیر .

باز ہم مشورہ دیو حرم و از را پذیرفت و ہانمود کہ در دیو حرم و از را بش گفتہ بعد آن را
بلای یکی از زگر ہای کہ ہمراش سلام علیکی داشت در حاکمہ چہرہ حق بجانب خود گرفتہ بود ، بزم

خودش به قیمت خوب فروخت و در حالیکه دامن و ششود بود و پول فروش دستبند در جیبش
 گرانی میکرد و قلب او را قوت داده بود ، همان روز نزد داکتر دندان رفت و در مورد تداوی و
 پوش دندانهایش با وی صحبت نمود و پس از چندین و محاسبه پول اجرت و قیمت پوش دندانهایش
 نقد و بطور مشکلی تادیه نمود و سرافرد ابرای چند روز متر از سخت جهت تداوی و پرکاری دندانهایش
 و بعد هم بخاطر پوش کردن دندانهایش نزد داکتر دندان رفت و آمد ، سرانجام شش دندان آسیابایی
 و هفت دندان لاسر پائینی اش را از طلا پوش کرد . از همان روز نظر گل خان بمن مسلکمان و آشنایان
 به دندان طلایی معروف گشت . پس از پوش شدن دندانها دامن نظر گل خان همیشه پرنده میبود و
 دندانهای طلایی اش خفا تا هنگام خندیدن و خلال کردن برقی میزد . در روزهای اهل چوکه هنوز
 با پوش دندانهایش دامن نکرده بود در خوردن چیزهای سخت احتیاط میکرد اما پسان بک عادت کرد

باز هم مثل سابق شروع کرد به پوش جان کردن قروت روغن دار و خوردن و کستن بادام کاغذی و کونگی
 بادندانهایش . آنگاه فکر نظر گل خان بولد دست و منفعت جو و مرعیس و کشتن دانه در گران فروشی بی بخت
 و جوده بود ، ششاعتند تا بقب و میرانی یکدیگر میگفتند که :

— ایقدر میسره چطور از دل نظر گل برآمد که رفت و ده پانزده دندان خود را از طلا پوش کرد ؟
 دیگری میگفت :

— ما ده همگی کپ حیران اسم و علم هیچ قدر نیست .
 و دیگری میگفت :

— بفکر ما ایکار نظر گل در راه داده ، با کدام جیره پوایی گیرش آمده و یا میراث زانش برش

رسیده .

و دیگری بانی تفاوتی میگفت :

— او بیادار ! پوش کردن دندانهای نظر گل به باد شامچی ؟ آیا ای کپ بسیار هم اس ؟ چچ لازم
 که ناحق سر دندانهای او تبهر کنیم و چرت بزنیم ، دلس دندانهایش .

اینگونه سوال هفتی برای زن نظر گل خان و خسران خیل او هم پیدا شد. اما هیچکدام آنها یا مبرات
نمیکردند درین مورد از نظر گل خان چیزی پرسند و یا هم مردی ملاحظه کاری این کار را نمیکردند.

به هر حال ازین گپ ماه و سسل نگذشت و نظر گل خان که خاف از بازی های زنده گی گشته و
به هم چیز بے تفاوت شده بود به این گپ هم باورمند شد که به علو اهلو گفتن دامن شیرین نمیشود
و دعای بد به حال کسی فرقی نداشته و مضر نیباشد.

هرگاه از زبان کسی دعای یابد دعایی میشنید در حالیکه دهنش غنچه میشد و کد اش را به آرامی
حرکت میداد، در دلش بحال دعاگویی و بد دعاگر هر دو میخندید.

دستکی نظر گل خان بنام دایات و آنکه بکن نه تنها به باور و عقیده او نسبت به برخی مسائل رفته ایجاد کرد،
بلکه از وادی ساخت بے درد و بی تفاوت که فقط خود میاندیشید و شب و روزش ب فکر سعادت جیبی و عاید
و در آتش میگذشت.

لش چنان گشت و سخت شده بود که دیدن غم انگیزترین مومن ها و آنک مظلومان و شنیدن جانسوزترین
ضرب و زلزله و آه و فغان در در رسید به گمان و جهاد به گمان در او اثری نمیکذاشت و اگر هم گاهی بنا بر عواطف
بشری دلش بحال کسی میسوخت، دیو حرص و آرزو با استدلال های گمراه کننده اش این احساس را در وی
میگشت و زایل میساخت. باین هم مادمیکه صورتش را در آینه میدید با برق زدن دندانهای طلایی اش
بر یاد همان پیره زن بیچاره می افتاد که با چشمهای اشک آلود و چهره زشت باخته بر کانش مراجه کرد تا دستبند
گشده اش را بدست آورد و چون که از یافتن آن نا امید شد از سوز دل بد دعاگر در که:

خو هر کسی که او دستبند که امانت مردم بود گرفته، از خدا خاستم که ده خایش آتش در آید و همو بوندایش
و کفش کار بایه.

بایاد آوردی آن پیره زن و بد عایش خنده ای بی تفاوت باز برگوشه لبش نقشش بست و از
ناشای صحت و دندانهای طلایی اش در آینه، روی بر میافت.

شب و صبح از خبر و ادبای دیگر میگذشتند. پسر نظر گل خان شغل یکم که تمکین و بر نوجوانی

میرسید ، نگاه طوفانی برخواست و همه چیز را در گون ساخت و زمام امور را تغییر داد . این طوفان سبکین و دریا
دل‌های همه را لرزاند و هراس بر تار و پودشان چنگ زد و بر آن شدند تا بمشغور رفع و دفع آن طوفان -
میش ، خانه ها و کاشانه های شان را ترک گویند و آواره کوه و بیابان گردند و آنانیکه ناتوان و در مانده
بودند و دست و پای شان بنده یخچاره گی بسته بود ، توکل خویش را بخدا نگاه کرده تن بر فدا دادند .
نظر گل خان همچنان در برابر جفای که بر مردم میرفت و بنگران و مضطرب شان می یافت ، کمالی تعاد

دشمن گزدم چنگ زده که رفت و آرام بود و ملاحظه لازم نبود و زنده گی اش فکر میکرد . . دیری نگذشت که
جلب و احضار شروع شد و جوانان و نوجوانان از هر جای و بزرگی خیم جاده ها و کوچه ها برزور برده میشد . این -
حالات هم برای نظر گل خان بی تاثیر نبود . اما هیچکس نگوید پسرش شمر گل را که تازه از کتب آمده و مجبوسه کمان نشسته
بود ، مؤظفین جلب و احضار او را از دکان پامن گزند و نظر گل خان بضرع و التماس پسرش را از چنگ مؤظفین
جلب و احضار نجات داد ، دلش بر زده افتاد و همچو انی از بات یکه پسرش که سباده اش صد جوان و زوجه
دیر که به دوره سر بازی رفته و زنده و مرده شان معلوم نشد ، بر سرش سایه انگیزد و در فکر
چاره برآمد .

نخست پسرش را از رفتن بکتاب و بر آمدن از خانه منع کرد ، پس از چند روز همگی دریافت یکی از
خویشاوندان زنش که او هم در عین موقعیت قرار دارد و مصمم است تا پسرش را بخارج بفرستد ، نظر گل خان
بدیش رفت و بکنکه از تصمیم خویشاوند زنش مطمئن شد پس از مصلحت و مشوره با وی سر اسیمه بخانه آمد و در
حاکمه محرابه زنش را در جریان میگذاشت ، و مجبوریت و یخچاره گی خویش را عنوان مینمود ، دهن کبش را گشود و
به شمارش با اصطلاح (پاسره و کوری و کبودی) اش پرداخت .

تقصه کوتاه پس فردای آنروز (پنهان) دست هر دو پسر نوجوان را گرفت و رفتن از هنگام دادع
که لحظه سخت و دردناک است چیزی نگویم ، زیرا همه ما این تمنی را با تار و پود و گوشت و استخوان خود لمس
کرده ایم و میدانیم که چه حالتی به وداع کننده گمان دست میدهد . انیکه گفته اند (از سنگ نافرین روز وداع
باران) بجا گفته اند .

ایکدیس از رنق شمرل، مادر گون بنت و خواهر کوچکش چه حالی داشتند، شما خود متوانید درد و رنج و گرانیشان را درک کنید. اما نظر گل خان پس از رنق پسرش بسان مرغ فریض عرش در جاعل عرش

فرود افتد بود و چنین سید داشت که تنهای تنها و بدون تکیه گاه و خالی از همپیشده است و این اولین باری بود که نظر گل خان درد و رنج والدین فرزند از دست داده را احساس میکرد، سکوت فضای خانه و غم فضای پادشاهی را بر کرده بود و تا آن لحظه که احوال پسرش برایش رسید که بسلامت بمنزلش رسیده است، نظر گل خان چنان در خود فرو رفته و جرقی و مغموم بود که هیچکس حتی زن و دخترش هم نتوانستند دنباله‌های لیلی اش را ببینند. اما پس از رسیدن احوال پسرش مثل اینکه رنق تازه یافته باشد، دلش قوت گرفت و آرایش از دست داده اش را باز یافت و با الطینان برایش شکرده داد که پسرش را به عاقبت از دود و دود بگریخته است. آنگاه زن و شوهر بر آرایش خال شکر انگلی خداوند را بجا آوردند.

همه بگویند که نظر گل خان از طرف زرش بخاطر گر انفروشی و منفعت جوی دپول اندوزی و کجایی از راه در چشم زدن، مورد اعتراض و توبیخ قرار میگرفت. نظر گل خان برای اینکه عقل او را به اصطلاح (سربالایش) آورده باشد، میگفت:

ای گل خان وقت چنگش میزدی که چطور اس و چی گراس، دیدی، اگر بمیریدی پاره کدگی چشمم نمیشد، خدا میداند که حالی سرخه ما چی میباشد؟

خدا میداند که نظر گل خان را حق بجانب یافته بود، خاموشی اختیار کرد.

و این چنان به پیش میرفت و نظر گل خان پیش از پیش تلاش میسودید تا از راه گر انفروشی و شیدای پول و عاید بیشتر اندوزد.

و یکروز باز شهر پس از یک سکوت، در جوش و خروش شد و طوفان خانه برانداز که محکوم بود، بطور طوفان فتنه گردید و در حال مردم ناز شده، اما دیری نگذشت که وضع دیگرگون گشت و اضطراب و نگرانی در محضه ناشی از یک جنگ ناگهانی ظاهر گردید و از آنجا که شهر و مردمش آماج انواع و اقسام آفتها و کشتها بود، و سلاح های مختلفه گردید و چشم بهم زدنی آبادی ها به ویرانه مبدل گشت و مردم از ترک جان مجبوره

ترک غاز و کمانه ز نشان شده بان بای لرزان و پشیمان گریان، خوف زده و مضطرب، دیوانه وار به بدو بعد افتاده تا خود را با جای امنی برسانند.

درست در همین گیر و دار که نظرعلی خان خودش را به یکی گم کرده بود و دلش نیز نزدیک بود که از ترک قالب تهی کند مدامی همب و گوشه خراش ناشی از اهانت راکت در وسط کوچه نزدیک غاز نظرعلی خان - بر خاست و صدای شکستن شیشه ها و فریاد و شیون مردم و گرد و خاک فضای آنها را انباشت. هنوز انعکاس آن مدامی همب خاموش گشته بود که غریبی از کوچه بدو شد و متعاقب آن تنی چند از کوچکی های نظرعلی خان بوی الهی دادند که دفترکش را چاره راکت گرفته و دفعش خراب است. نظرعلی خان مثل برق گرفته ها از جای جفت و با سر و پای بهینه بطرف کوچه دوید. یکی از کوچکی ها دفترکش را که سرپایش با خون - رنگین شده بود در آغوش گرفته بود همچو بچه رسیده با دیدن دفترکش بدان حال بند دلش کنده شد و فریاد و فغان برآورد، خواست دفترکش را به آغوش بکشد که یکی از کوچکی ها بالایش صدا زد:

نظرعلی خان عفو فغان و ماتم تیرنگ چیزی پیش بیا که او را شفاخانه برسانیم!
نظرعلی خان که در یک تنه پ افتاده و گیج بود، با سرعت به خانه رفت کفشش را به پا کرد و او را را از مسج برداشته و پس از اینکه از بدن پول در میبایش مطمئن شد به دوش از خانه خارج گشت دستمانی لحظه که نظرعلی خان از دروازه خانه خارج میشد یکی دیگر از کوچکی ها با تانکسی که نمیدانم چطور از راه دست آورد نزدیک دروازه توقف کرد او و کوچکی اش همراه با دفترکش که خون چکان بود با سرعت سوار موتر شدند و بطرف شفاخانه حرکت نمودند و زنان همسایه نظرعلی خان زن نظرعلی خان را که در سرد و دلخیش میزد و بمویش چنگ میبنداخت داشت میرخت و فغان میکرد دلداری میدادند و او را به صبر و شکیبایی دعوت می نمودند.

در شفاخانه نظرعلی خان با نضر و التماس از دکتوران امدادی جفت تا دفترکش را از ترک نجات میدهند.

یکی از دکتوران در حاکم دینال تسکینه دفترش روان بود، قبل از اینکه وارد اتاق معیبات

شود، تسلی گویا به نظر گل خان گفت :

— ما وظیفه خود را انجام می‌تیم و کوشش بنده کی خود می‌کنیم، شما قرار همیشه بشین و برش دعا کنید .

نظر گل خان آرام به گوشه خزیده و در حالیکه اعتقادش را نسبت به دعا و بد دعا از ست داده بود، برای نجات او از مرگ دعا کرد .

در همین لحظه یکی از راکت های آتش بار بنامه نظر گل خان اصابت کرد و گرد و خاکش را به هوا نمود و خانه پر دیمان نظر گل خان طعم آتش گردید، همکنه کوچکی با کمک شتافتند و آتش را خاموش کردند بین خشت و خاک زن نظر گل خان را مرده یافتند . یکی از مرد ها وظیفه گرفت تا برود و نظر گل خان را ازین فاجعه المنک اطلاع دهد و قبل از اینکه نظر گل خان توسط کوچکی آتش از اصابت راکت در منزلش مطلع گردد، دکتران با یوسی و تاثیر به وی اطلاع دادند که موفق نشدند از مرگ دخترش جلوگیری نمایند . خبر مرگ دخترش ضرب مهملی بروی وارد آورد و او در حالیکه داشت میرنجت و فغان میکرد جسد آغشته بخون دخترش را تسیم شد، درست در لحظه که میخواست از محموله شفاخانه خارج گردد، کوچکی آتش زار رسید و او را از فاجعه دیگری که خانه اش در اثر اصابت راکت سوخت و خاکستر شد و جانش نیز به خاکت رسید و عمرش را به او بخشید، مطلع گردانید .

باشنیدن این خبر جان گذار نظر گل خان مثل دیوانه با جسد دخترش را در آغوش گرفته به دیدن آغاز نمود ولی کوچکی آتش جلوی او را گرفته و به زور وی را در بین ابولانس که برای انتقال میت حاضر شده بود، انداخته طرف خانه حرکت کردند . در نزدیکی دروازه نظر گل خان عده نه چندان زیادی کلاه کوچکی که از سر و روی شان تا آسف میبارید و ترس آمدن راکت رنگت را در چهره ایشان

شکسته بود، جمع بودند و انتظار نظر گل خان را میکشیدند . با نمایان شدن ابولانس، کوچکی ها به پایاستاد، همکنه ابولانس دم دروازه توقف کرد، همه او را حلقه کردند و چون دانستند که دخترک وی هم به رفای خدا رفته است آه و فریاد و فغان از نهادن بر خاکت و اشک پشیمانان

راه یافت و نظر گل خان میبندد به خانه پروپاش که اینک سوخته و فرو ریخته و برباد و خاکستر شده
 و چند زلش که بدال حویلی نزدیک دروازه روی چارپای با نرغ بسته به خوب آبدی فرو رفته و یکی دو
 زن همسایه نزدیک چارپای نشسته بود فکر کرد ، فقط فرای خضی از محوش برآمد و از پیش رفت .
 خلاصه به کتک کوچکی در همان حالیکه هنوز هم به گوشه و کنار شهر راکت میاید مراسم دهن و موزن
 نظر گل خان انجام شد ، همسایه در به دیوار او با محبت تمام به دلجویی نظر گل خان که اینک بخش اولی بدعا
 آن پسر زن که گفته بود (خوب کسی او دستبند که امانت مردم بود گرفته از خدا غایبیم که ده خائش آتش
 در آید) مستجاب شده بود ، پرداخت . خلاصه وضع کلیه بطنه خرابتر و وحشت بارتر شده میرفت مردم
 بنظر نجات خود و خانواده خود از آهات راکتها حوقه حوقه خانه های شان را را کرده و به سوب های
 نامعلوم فرار میکردند . همسایه نظر گل خان نیز یکی دیگر کوچکی را مجبور شده خانه و جایش را را کند و خود و
 خانواده خود را از تپکد نجات دهد ، در همان حالیکه مردم از زلش آهات راکت و آوان ، خون در
 بدن شان خشک شده بود و برای خود پناهگاهی میجستند ، پسر همسایه نظر گل خان به هوشی که بود
 موتر لاری بی آورده و مقداری اموال خانه اش را به موتر جابجا کرده و آماده حرکت شدند .
 همسایه پسران نظر گل خان با توجه بحال و یکی که برباد شده و شکسته و سراپا رنج و غم بود او را با خود گرفت
 و حرکت کردند ، میگویند که دیگری از شهر که نسبتاً امن بود رسیدند نظر گل خان را نزدیک دروازه
 نغز خان یکی از خویشاوندان زلش که مرد ناداری بود و در پیاده خانه تن خانه زنده گی میکرد
 پیاده کرد ، نظر گل خان که تش روی پایش سنگینی میکرد ، با حالت زار و قلب خونبار و چشمهای کبود
 دارد خانه شد ، خویشاوندان زلش وقتی از جریان آگاه شدند ، بشک ریخته و فغان و غم شری نمود
 و بلا لحظه وضع غم انگیز نظر گل خان او را در خانه خویش جای دادند و چون غصه خای از وی دلجویی و موافقت
 کرده و هدتش را بر خود واجب دانستند .

چند روزی ازین صحنه های جانگذازر گذشت بود که یکروز پسر خوشاوندانش بوی اطلاع داد که
 (دکان کهنه فروشی او هم حریق شده و از مال و مطاع دکان بجز چوب های سوخته دیگر چیزی نمانده است)

نظر گل خان با ایند تو ان بیا ایستادن را نداشت ، باشند این خبر به از جای برخاست و هماندم که دشت
و مرکب بر همه جا سایه انداخته بود ، بطرف دگانش حرکت کرد ، وقتی دگانش را سوخته و خاکستر شده دید
چیزش را بر باد رفته یاف ، پایش سستی کرد ، همانجا برانزد آمد و دیوانه وار خاک بر سرش بچین
گرفت و به زمین و زنان نامز گفت و برای اولین بار شروع کرد به بد دعا کردن ، در همین خط نامه
بیا د آن پیر زنی افتاد که چگونه بخاطر دستبندش اشک میریخت و بد دعا میکرد .

با این یاد آوری در حالیکه از کرده اش پشیمان گشته بود ، گفت :

— ماشکی دستبند او پیره زنه میدادم و نمیدانم که بد دعا کند .

پس از لحظه نظر گل خان از آنجا با دست های خالی بازگشت و با وضع وصف ناپذیری که داشت
سری به خانه های چند تن از عقارب خود زد و چون خانه ایشان را قفل یادیران یافت ، مجبور شد که
باز هم بنانه نظراب خان بیاید . همینکه بنانه نظراب خان رسید و احوال دگانش را به آنها بازگفت ،
نضراب خان و اعضای خانواده اش بیشتر متأسف و متأسر گردیدند و دلشان بخاطر این مرد
(بد دعا گرفته) و گون بخت کباب شد . آتش نظر گل خان تا صبح خوابید ، اشک ریخت ، ندانست
کشید و آه و ویدا و سرداد و همینکه روشنایی روز بر سپاهی شب پیروز گردید ، نظراب خان با
دیدن مینی تیغ زده ، لبهای او چن بست و صورت بی رنگ او که خاک مرگ بر آن نشسته بود ، پریشان
گشت و ندانست که چی کند ؟

همینکه آفتاب بلند شد ، صاحب خانه شان اموال خانه اش را در موتوری که پشت دروازه
ایستاده جای کرده با اعضای خانواده اش سوار موتر شدند و خانه را سپرد نظراب خان نمود
به سوب کمی از ولایات حرکت کردند ، در همان روز تعداد زیاد خانه ها در کوچی که نظراب خان
در آن میریخت ، خالی گشته و بر پیشانی خانه ها قفل زده شد و کوچی تقریباً تهی و غلوت گشت .
نظر گل خان لحظه به لحظه بر رقت تر میشد و نگاهش فروغ خود را از دست میدادند و
نضراب خان که دستبند و پایش خالی و ناداری به گریه اش سخت چسبیده بود ، از نیکه تو ان

تداوی نظر گل خان را ندانست ، پریشان و غمگین و در مانده بود .

خمس کلام نظر گل خان که دم به دم قواش تحلیل میرفت و نفس در سینه اش تنگی میکرد پس از دو شب و دو روز دیگر نتوانست فشار آهسته غم و درد بر باد یاش را تحمل کند چشم از جهان پورشید .

بارگ نظر گل خان و نضر اب خان و پس و اعضای خانواده اش بیچاره و در مانده شدند ، زیرا آنان بی هیچ وجه قادر نبودند جسد نظر گل خان را کفن و دفن نمایند ، در طول روز این پدر و پسر هر چه دیدند و شنیدند ، نتوانستند از کسی پول به قرض و وام بگیرند . نزدیک های شاه وقتی خسته و مایوس به خانه برگشتند ، هر کدام متفکراً به گوشه فزیدند و دست زیر لاشه گرفتند .

پس از صرف نان شب سبک با اعضای خانواده ، نضر اب خان خوابیدند و نضر اب خان با پسرش تنها و بیدار ماندند و چرت کفن و دفن نظر گل خان سعی شان کرده بود ، ناگهان پسرش گفت :

- پدر یک فکر دیگر بکنیم گشت .

- چی فکر ؟

- بمی نیم دندانهای نظر گل خان خود را طلا پوش شده .

- آن چرایی که پزدی ؟

- نه گفتم نمیشد که پوش دندانهایش بکنیم و سرگردان دیگر بموشیم و با پیش غم کفن و دفن بخدمت ؟

- ای تو چمی میگی ؟ فکر ده مرگت اس یا نی ؟ دندان مرده کی کشیده که ما بکشیم ؟

بیاد بد اس .

- به خوا اس اما از او که که او کتی دندانهای طلایی خود زیر خاک بر . چرا همواره نمیشم ؟ اینجا

خو کسی اوره نمی شناسد که مار گوید دندانهای طلایش چی باشد ؟ مشکلی دماز ایلر که یار دپکن موجود

هیچ‌وقت که جدش ده لوی می‌پچانیدم، م‌ای که از روی محبت و پیچاری زدم.
- ای طور خواس، اما پوش دندانیت چطور کشیم؟ باز گیریم که می‌کار مکدیم، کی اوده

خات خریه؟

- لگه خودت موافق باشی دگر کارهایش بدمه م.

نضراب خان که چاره را حصر دید بنابر پیشنهاد پسرش را پذیرفت. پسر نضراب خان فوراً به
پس‌غاز رفت و لحظه بعد بایک انور و یک پلاس و یک پیچ تاب برگشت و پسر و پدر با احتیاط تمام بجان
پوش‌های دندان‌های طحالی نظر محل خان افتادند، بشکل دمان و دندانهای او را که روی هم جفت شده
بودند نیمه باز کرده و بگفت انور و پلاس پیچ تاب بعد از آن پوش‌ها را هم همراه با دندانهایش کشیدند و دوباره
با دستمال سخت زخمش را بستند و دمانش را جفت کردند. پس از ختم کار نضراب خان در حالیکه از اتاق
خارج میشد، رو بسوی آسمان کرده گفت:

- خداوند! ما خویکاره مکیم، تو ما ره بخش و از گناه ما ده گذره، تو معلوم اس که ما از تو
محبت و ناپاری ایکاره مکیم.

شب گذشت و فردا صبح همیکه آفتاب کمی بلند شد، پسر نضراب خان با پولی که از بابت
فروش پوش دندانهای نظر محل خان کهن و مورد و کافور و غیره تهیه کرده بود، برگشت و پس از
اینکه آنها را تسلیم پدرش کرد، خودش بایکی دو کوچلی دیگر بیرون رفت و داشتند تا دهگوشه قبرستانی
نزدیک برای نظر محل خان قبر بکنند.

قصه مختصر که همان روز جد نظر محل خان با پولی که از بابت فروش پول دندانهایش بدست
آمده بود، تکفین و بجاگت سپرده شد. و بدین سان بخش دوم بدعای آن پیرو زن که گفته بود:

(و همی بوند ایلس ده کفش کار بیا به) مستجاب شد و کیفر حرام خوری را در دنیا دید.
این قصه بامیاموزد هر کسی که مال مردم را که حرام است بخورد و بر بیچاره‌گان و غولای مردم روا
دارد و آه و بد دعای کسی را بگیرد، چنانکه گفته‌ام آن فردا پس میدهد...

درمانده گی

در دنیا هیچ تهیای نفعی، هیچ غمی بزرگتر، هیچ لای سخت تر و هیچ شکنجی در داور تر از زینت نیست.

به آنچو مرض کردم فقط کسانی میتوانند بے باور باشند که هنوز هم در زادگاه شان آشیانی و رک و ریشیای داشته، آفتی ندیده، رنج بی خانمانی و سفر و درد بے وطنی و بی هزانی را نچشیده و توپس و تغییر بجا محال مناعت و شجاعت شان را بکشتش کشیده باشد.

این واقعیت در دکان راحتی کسائیکه قبل از درگیری و جنگ های خانہ برانداز افریکان که همه چیز را سوخت و ویران و خاکستر کرد و به هزاران هزار تراژی از خود بر جای گذاشت و آنان را از روی محبوبیت و بیچارگی شل سار بهماجرین، بلکه بخاطر جان به سلامت بردن خود و آل و عیال خود و روی ملاحظه خود است قلبی باطنی خویش بیکمی از کشور های میسر گرفته روی آورده و همانجا مقیم شده اند، تعذیبی بینند.

چونکه آنان هم بدون شک گذشته از رنج و آفات و حوادث و بار دوش بودن، ضللی بی وطنی و بی هزانی را نچشیده و خوردی و زبولی و درمانده گی را با گوشت و پوست شان احساس کرده اند و نه است و پشیمانی بر سر عده شان سایه افکنده است.

این مقدمه رقص خوش اقبال خان را قصه رئیس خانواده ای را برایتان باگویم. رئیس خانواده ای که در وقت درناش یعنی قبل از اینکه سفر را بر حضر ترجیح داده و به میهن و زادگاه و دلبستگی ها و خاطرات شیرین کودکی و جوانی اش پشت بپایند، نامی و مقامی و شهری داشت و از بر نعمات و لذایذ زنده گی بسر خود دار بود. از آنجا که و الا مقامان و عالی جنابان در هر زمانی طبق پلان های پیش بینی کرده شان و با استعداد از موقع و چوکی و قدرت خود مجر گوشت ها، رشته داران و حتی دوستان خود را با استغناء از جودس های سلاطین و فیو شپ و فیر به خارج فرستاده و میفرستند تا آن نور چشمی را پس از تمام تحمیل اگر خود استند بولن برگرداند و بدینم و گداری و اسناد تحصیلی بدست آورده، در پست های خوب و داوره دار، آنرا

در مین مقرر گردیده بخواست و نظر از تسلیم باشد و اقراضش را بر خود واجب بدانند. خوش اقبال تا
 هم از همان زمان که آدم همی شده بود، با آینده نگری و عاقبت اندیشی اکیزیت برادران. لوتژی این
 که هنوز قد کشیده بودند، داشت، چون میداشت چوکی و تمام حکومتی چون انگ حمام است و تا ابد
 به کسی وفاداری ندارد. مثل دیگران بدون اینکه به حقوق مقابله واسطه و نوعی گذشته باشد. به
 مقامات بورس دهنده روی می انداخت و برادران و خویشانانش را بخارج اعزام مینمود.

پس از گذشت چند سالی که او همچنان سوار به تونس مراد بود و بخت برایش بخت میزد، یکدوبه
 آسمان صاف و نیلگون کشور ابرای تیره نمود و انگشت و متعاقب آن طوفان مدیسی بوقوع پیوست و هم چیز
 را در گون نمود و نظام تازه بی جان تمام سابق را گرفت، خوش اقبال خان و دیگر مبعظانش را که در خط
 بالای قرار داشتند، تبارز گرفت و از آن در قی گشتن خلاف تصورشان در دنیای سردرگمی و بلا تکلیفی
 قرار گرفتند. بالاخر پس از شورت و معلمت باید که برای اینک فرصت از دست شان زفته و مجازات و
 آفتی و انگیزشان نشه باشد لازم دانستند تا وطن را برای دیگران گذاشته بخارج بروند و در همانجا
 رمل قامت افکند، که بین کار را بهم کردند و چون دست و میب شان پر بود، خیلی آسانی و سهولت
 خود را با یکی از کشور های میسر و مطلوب شان رسانیدند.

خوش اقبال خان هم با زن و چند تانور چینی های قد و نیم قدش خود را یکی از همین کشور ها رسانید
 و همانجا ماندگار شد.

در اوایل از آنجا یکدوبه چیز برای او و خانواده اش تازه گی داشت، رنج دودی از وطن را
 چندی احساس نمیکردند، اما بعد که با محیط بیگانه، برخورد های عقادت با و نگاه های توبین آمیزه
 مردم آنجا مدت کرد و خون بی تفاوتی در دهن رن جان شان جاری گشت، ناچار بازنده گی لطیفی در آنجا
 سازش کردند و ساختند.

پیش میرفت. نذر دیده های خوش اقبال خان که شال کتب شده بودند، مطابق به شرایط و
 تاثیر پذیری در بخت آنجا چنان بدو گذشت که در ظرف چند سالی نه تنها زبان پدری و مادری خویش را بلکه آداب

دو فرزند پس فغانی خود را بهم که همواره پدر و مادر برای شهادت تشریح توضیح مینمود و محاسن ازار برای من
بشمارد و میماند و بعد از آن من خواست تا احوال خود را فراموش نکند، فراموش کرد و سعی در گشتش پدر
و مادر دیدن نمود نتوانست کماری را از پیش ببرد.

سلاهای پان دگر میگذشتند، مرا آنجا نزد پشیمانی خوش اقبال خان از دست اینهمه سخت گیری و قیود و نهای
پدر و مادر که آنان را از لایقید و خود مری و عورت نه شدنشان نسبت به آنان، مانع میشدند بستمه آمده به پولیس
شکایت نمودند و پولیس به آقای خوش اقبال خان جدا افتاد کرد که وی حق ندارد قیودی بر آزارهای او داشته
وضع نموده و با آن سخت گیری.

ببیند که خوش اقبال خان و نور دیده ای از جان شریفترش که اینک از اصل خود بیگانه شده بودند، به اینجاکند
خوش اقبال خان خود را درمانده و بیچاره یافت و نه آنست که چگونه؟

ازین همبسی مصلحتی سخت خشکین شده رنج بر سرش سایه افکند و فضای خانه و خانواده اش را سردی و
میگانی و بی مسئولیتی پر کرد. خوش اقبال خان هرگز چنین تصور نمیکرد که روزی نوز پشیمانی ناخلفش چنان باریک کردی
حق و حقوق والدین پای گزارند و آنان را محروم هرگونه مصلحتی نمایند.

با گذشت روزها و ماههای هر و طحوت پدری را در دلش، آنگاه گی و یاس و حتی نفرت نسبت به پسرش
پر کرد.

چون آن فرزندانشان را معاصی پیری خویش می نگاهداشتند و همواره مکرر و میگرداند تا اولادهای شان اهل صالح

و فرزندان را مطلع بآیند و حال که امید به چنان شده است، رنج میبردند و این پریشانی تازه برایشان عذاب
دمیده تر و تومر آذربخورد و ای حقارت آمیز و نگاههای امانت بار مردم گشته بود.

برآبسی پسر شدن سلاهای نوز پشیمانی خوش اقبال خان به جوانی یعنی اسقانونی، میرسیدند و خود خوش اقبال
و خانمش که دلای خویشی داشتند و شبها و روزهای شان بملی و عربت میگذشت روزها روز پیر و روزین گیر
میشدند و روی بازگشت بوطن را هم نمداشتند.

یک روز یکی از پسرانش که پس قانونی رسیده بود و میخواست روز تولدش را جشن بگیرد، مادرش گفت

که اگر بخوانند می توانند او و پدرش درین جشن شرکت نمایند.

مادر پس از اینکه نگاه داشت بار و پر حالتی بوی انگند، گفت:

— مرد پدرت که به هیچ کد تان عرض نیست، شما با خود سری، و نافرمانی های تان ماره از خود آزرده

ساختین.

پسرش در حالیکه شانه هایش را بای تعاقبتی بالا می انداخت با لاتی دی و بی پروائی تا گفت:

— چرا آزرده؟

— بخاطر که میله دفرنگ و شریلا اینج از شما نیز دگی ساخته.

— چیز دگی؟ مقصدت نه می دانم.

— چیزی که ما اینجا هستیم و حق در تصور ما یکشت که روزی شما حق و حقوق و ملائمت پدر و مادر تا

زیر پای ما بین و سخن ماره از خاطر که ما بر خوبی تان کپی میزنیم، ده دست پولیس بین.

پسر خوش اقبال خان در حالیکه خنده تمسخر آلودی مرداد، گفت:

— شما مرد و بسیار تارکین و متعصب استین. شما در شریلا بسیار سخط و دفرنگ عقب مانده بنگاریدین

ای توقعات شما را که اینجا و ده عصر کمین و زنده گی میکنیم و عادت کردیم بی جای و بی مورد اس اینج هر کسی اختیار

خود و زنده گی خود دارد، و حق میخوانستین که ما انقسم بار نیاییم چرا ماره اینجا آودین؟ قصور از

شماست نه از ما.

در اخیر پس از اینکه باید درست فیلمی دستها و گردش راج کرد، گفت:

— ما امر را نمیکشیم، دلتان که ده جشن هر ده سالگی را که بعد از برگذاری او میمانم بر خود.

زنده گی مستقلانی ده اختیار کنم، میانین یا میانین، مردتم.

با دور شدن این پسر برین قانونی رسیده، خام خوش اقبال خان احساس کرد خالی از همه

چیز شده است، خود را در حق یافت که ریشه هایش قطع شده و میوه های شیرین عمرش از دستش رفته باشد.

مثل شمعی که بسوزد و قطره قطره آب شود، با آرای روی کوچ نشینت و به حال رفت بار خود و شهر خود در گریست

و به تنگی گرفت.

شب بمیکه خوش اقبال خان باشا نهی فرو افتاده و تن خسته به خان برگشت با اینکه تنی خسته و
اجالپرستی را باز نشسته باشد، بادین زلزلت تاوردی را پرسید و زلزلش هم بدون کم و کاست او را
در جریان گفتگوی آنروز خود و پسرشان قرار داد.

خوش اقبال خان در حالیکه از دل پروردش آه سردی میکشید، گفت :
- ای دردش موربان مره میخوره، مرد تو آدم های استیم زبون و خود رفته که هیچ امید و تکیه ای
نداریم، مثل کوزه های شکسته بی استیم که آبش روی زمین ریخته و ضایع شده باشد.
پس از یک سکوت کوتاه افزود :

علامت و مقصود ما استیم، اگر اینچه نیایدیم متن به غربت و مقیم شدن به کشوری که همه چیزش باطل
و زربنگ و آداب و ایماجات ملک ما فرق داره نمیدایم، بطور نمیشد.
و در حالیکه نگاهش به نقطه‌ای فیرو مانده بود، گفت :

ما بنظر زنده ماندن و به سر و سر رسیدن همی با به همه چیز خود پشت پای زدیم، آخرش هم اینده
نتیجش. حالی نه و تو به کورهای بیما هم که اعمالشان از دست شان افتاده باشد.

خان خوش اقبال خان که منگ و گنج شده بود و در وضع خاصی قرار داشت با نگاه های خسته
خوش اقبال خان میگرفت اما چونکه ناامیدی و رنج و پشیمانی مله وار او را در برگرفته و سرگردان دنیای
خالی به امیدش شده بود بدون اینکه به گپهای شوهرش دقیق شده باشد، همچنان خاموش بود.
خوش اقبال خان در حالی که آهی میکشید، گفت :

- می می که غربت و بی وطنی از ماچی سافت، چی بودیم و چی شدیم ؟

در همین وقت بیاد ضرباتش افتاد که (خود کده ره نه در داس نه درمان)
با یاد آوردن این ضرباتش چشمالش را بست و شیخه تنی به گوشه لبان کاش پدید آمد
و سرش بسان گل پر زمرده اگر روی ساقش خم شده باشد، به پائین تمایل گشت ...

خودنمایی

خشل خان یکی از دوستان قدیم لالاح که بعد از بادی آتشا خواهمید شد. آدمی بود - خوش تیپ، زنده دل و بطور افراطی خودنمای و بلند پرواز. این دو یار دیرین با چندی دوست بحدل دیگر روزگار آن نوجوانی و جوانی چنان خوبی را پشت سر گذاشته بودند که هر لحظه و دقیقه آن برای شان شیرین و پر خاطره بود. آنان چنان با هم میخیزد و مانوس شده بودند که گذشت زمان و مصروفیت های کاری و خانوادگی هم نتوانست در دوستی و آشنایی شان رخنه ایجاد کند.

سالهای زیادی یکی پی دیگر سپری شد و آنان همچنان به گام آیدار و مقابلی شدن با هم برآمدند. یکدیگر آغوش می کشیدند و همیشه به یکدیگر راضی بودند و خشل با اینکه مرد پخته سالی شده بود اما مثل دوران جوانی اش از روی خودنمایی و بلند پروازی و تبار زطلعی لیکن مزاح و مشوکی میکرد و با در آوردن اداها و درست های خاص خودش دوستانش را به خنده و فرقت وامیداشت.

سالهای سال بعد همیشه همین باد سخن یک تحول بنیادی گردید. خشل خان که بنفش زنده گی را شناخته و آن درگونی را نامیون میخواند. پس از دوسه سالی دست از کار کشید و چون که دستها و جیبش پر بود خپ و چپ برای خود و خانم و اولاد هایش با سعادت تهیه کرد و یکدو بهم بدون - سر و صدا و عافیتی باد و دوستان و حتی با آندادی از آقا بش ترک وطن نمود و خویش را به یکی از کشور های پیشرفته رسانیده و بهمانجا مقیم شدند و دیوار جدایی مین او و دیگران قد افراشت و فاصله ایجاد کرد.

ماه ها و سالهای پی در پی گذشتند و اولادها قد و نیم قد کشیدند و به نوجوانی و جوانی رسیدند ...

انجام خشل خان که رخ خواری و مصائب روزگار را مثل دیگران ندیده و از آفات و حادثات زندگی بدور مانده بود به اصطلاح (مرد تازه و تنگ) در حال بود همه روزه ریش

را قترانید، لباس پاک و اتود زده میپوشید و خوب بخورد و خوب می گشت. وقتی زنش فوت کرد اولین بار در زنده گی اش احساس رنج و بے مونسى کرد اما دختران و پسران جوانش را یکی دو تاى آن هنوز تشکيل خانواده نداده و با خشل خان زندگى می کردند، همه غمخوار پدر گردیدند و نسبت بوى لطف و دلدارى بیشترى رو امید داشتند و خشل خان هم در قبال آن همه خاطر خوشى غم و اندوه از دست دادن زنش را کمتر احساس میکرد اما پس از دوسه سالى که دختر و پسر جوانش هم که با وى یکجا زنده گى میکرد، عروسى کردند و زنده گى مستقله اى را اختیار نمودند، دنیاى خشل خان بکلى خالى خالى شد با اينکه همواره دختران و پسران از وى خبر گیرى میکردند، اما اين خبر گیرى ها و مهربانى نمیتوانست از درد تنهائى و بے مونسى که اينک دامن گیر خشل خان شده و او را مى آزد، بکاهد.

يکروز يکى از دوستانش با توجه به زنده گى تنها و نابالان او برايش گفت :
 - او آدم تنهائى درد سخت اس. تا حالى که از خاطر بچه و دخترت که کسيت یکجاى زنده گى میکند و ميگفتى که خوب نمى که دگر زن کنم، خوب گيى، اما حالى خوا و نهانها هم عروسى کن و زنده گى مستقلان را اختيار کن. بلى زن کو و خود از تنهائى نجات بته. آخر جورى و ناجورى دار
 يكى كسى خوابيد ده پالوت باشه كه خدمت كنه، مجلس دى پیام خونستى دگر چى ؟
 و خشل خان كه از مدت ها اين طرف ميخواست و آرزو داشت تا صدى گرم و گيراي مهرى و شريك زنده گى يك كوت و خاموشى خانه سرد و خالى را بشكند. پس از شنيدن گپ هاى تشويش انگيز دوستش گفت :

- گيت صبح است اما .

- اما چى ؟

- سن و سال مره بى وزن گرفتن مرسبى .

- اى گپ زن مرد سن و سال و پيرى نداره هنوز ام طراوت و تازه گى ره کاها از دست

ندادی . همی حالی از نهاده تکر و ترک هستی .

خوشدل خان در حالی که باشند سخنان دوستش کی خود را به صلاح پندار گفت :

- ای خود درست اس بے ازو که تو گویی مہ از تنہایی زیاد خستہ شدم و رنج می برم و دلم بسیار میخوابد کہ زن بگیرم یعنی هنوز ہم شوق و شوری زہ کہ یک مرد باید داشتہ باشہ دارم و میل زن گرفتن بسیار زیادہ مہ قوت گرفتہ ، گم . .

- گم چی ؟ اولش خوزن گرفتن خودت با ساس یک نیاز و ضرورت اس و دگر ایکہ دہ اینجہ ابقہ در زن و دختر و ماندہ و دہ می مزاج فراوان اس کہ سر سر کہ امش دست بانی و برش پیشہاد از دو جا کہنی ، فوراً و بدون چون و چرا قبول می کنہ ، دل نزن .

- میغام ، ولی گپ جای دگر اس . مہ نمیخواہم کہ دہ ای سن و سال بیکہ از امر افنی متعاقباً مثل ایدز و سفلیس و ای طور مہ مبتلا شوم . از کجا مالوم کہ سر شعلتش تقبی باشہ .

- ہوم ، ای گپ واقعا قابل اندیشہ و دقت اس . راستی چرا یک کار دگر نمیکنی ؟
- چی کنم ؟

- از زن مہ و دختر مہی دلم خود یکی رہ انتخاب و ہمراش ماری کو ، چطور ؟ ایکاد بہ اصطلاح (ہم خرمایستہ و ہم ثواب) ہم خاطر از ای گپ جم می باشہ و ہم زن ہموطن ما با ہمہ چیز میازہ . اینجہ داری نمی کہ ہی کہ ازت خستہ شد و یا یک گپ سرش بد خوردہ ایلیت بہ و ترک کنہ . بہر حال مقصد مہ ایس کہ بزندہ گی فنک و خالی و تنہایت یک سرو سامان بہ تاکی ؟
تاچی وقت ؟

پس از رفتن دوستش خوشدل خان دروازہ را بست و متفکراً از بہ کوچکی تکر زد .

گپہای دوستش کہ او را بہ زن گرفتن و نجات از تنہایی و درد بے مونسہ تشویق کرد و بہ مذاقتش موافق بود ، یک بار دیگر در گوشہ ہائش طنین انگذ . بعد از جایش برخاستہ طرف بزرگ آرایش رفت روی چوکی نشست و صورتش را فریادانہ در آئینہ دید . دستی بہر تاس مانند

و پشانی چیدار و گونه های شمع که کمی رنگ باخته و تقریباً به کبودی گراییده بود، کشید پس از این
 ادا و مایه های خود را در دل آئینه از نظر گذرانید در حالیکه دیش بان غنچه باز شده و به قد و
 اندامش در آینه خیره گشته بود از چوکی برخواست کمی عقب رفت و آنگاه مثل کسی که زیبایی اندامش
 را در دل آئینه به تماشا بگیرد پیر این خود را از تن بدر کرد و در حالیکه استخوانهای طوکت گردن
 و قبره دیشش بوضاحت جلب نظر میکرد، ماسیچهای بازویش را پنداد و به اصطلاح دنگور
 گرفت و بر است و پمپ مرغیه بعد در حالیکه خنده رفائیت بخشی لبانش را از هم کشود
 و هوای زن گرفتن با گرمی هر چه بیشتر دیش را پر کرده بود، پیرایشش را پوشیده و دوباره روی
 کونج نشست و مرق حوت های ردیال گونه اش گردید.

و حال قصه خشدل خان را همین جا میگذاریم و میرویم بسراغ دوستش لالفتح که مادر مشروع
 از آن یاد کردیم.

لالفتح آدمی بود خلیق و سرش را که وقتی با او مقابل میشدی از برخورد و خوشش خوش و
 از مصاحبتش دل شاد میگشتی. در واقعیت هم او آدم بی الایش و صادقی بود و چون که آدم گرم
 و سر دچشمیده روزگار بود همیشه مدهم در ترش را نگاه میکرد و وقتی هم مثل هزاران همدار
 هموطن دیگرش تن به هجرت و غربت داد با عاقبت اندیشی که داشت برای اینکه روزگارش بیشتر
 از آن تبا و تیر و نشد و پایان کارش به بنگه سستی و گندی نیفتاد، به دستور نجات از بے روزگاری
 و بیکاری دکاشی را بر که رایگرفت و مصروف کار گشت. باین که روزگارش چندان بد نبود و گزاره اش
 میشد اما عاید روز از او را قانع نافت همواره درین فکر بود که چگونه و چگونه از کدم راه و مدد کی
 و کاری وضع مالی اش را بهتر سازد.

پس از پندی همینکه دریافت که تعداد زیادی از مهاجرین از طرف قادی و یادوستان نشان
 که در خار و بانه کجک مادی میشوند. لالفتح چون که دیگر هیچ کس در خار و بانه نداشت ناگاه بیاد
 خشدل خان که سالهای سال پیش با جمیع اعضای فامیش یکی از کشورهای پیشرفته رفت و همانجا

مقیم شده بود، افتاد. دل نادل تقسیم گرفت در صورت پیدا کردن آدرس او برایش نامه ای بنویسد و او را از روزگار بدش مطلع سازد و قسمی بوی بپاشد که باز منگ کجک مادی میباشد. اگر وضع مالی اش خوب باشد و یاران قدیم و روزگاران پر خاطره جوانی را فراموش نکرده باشد، شاید کجکی بنماید، در غیر آن هیچ.

تعداد فایکروز یکی از خویشاوندان فشدل را دید و از وی آدرس آن دوست عزیزش را گرفت و نامه مفصلی برایش نوشت و از روزگار تنگی که با او مثل دیگران روی آورده بود و او را مجبور به هجرت و غربت کرده، از جنگ و پی آمد های جنگ که همه چیز هوفت و خاکستر و بر باد و ویران کرد و خلاصه از آنچه مظالم و جنایات نامردی های که دیده و یا شنیده بود، نهایت نمود و در اخیر هم بایاد آوری خاطرات گذشته جوانی قسماً مقصودش را با او در میان نهاد.

درست در همان روز که فشدل فلن در هوای دیگری سیر میکرد و شوق زن گرفتن مثل خون در رگ رگ جانش جاری گشته بود، خلاف انتظار نامه لالافتح را دریافت کرد. با مطالعه آن در حالیکه دلش بحال لالافتح میسوخت، بیاد روزگاران خوش و پر خاطره ای که بالالافتح و دیگر دوستانش گذرانیده بود، افتاد.

این یک واقعیت است که یاد ایام جوانی و یاران جوانی و روزگاران خوش و خاطره انگیز خاصاً در عالم دوری و فراق رنج آور تر است. و فشدل فلن هم همچنانکه نامه لالافتح را بخوانش گرفته بود، ناگهان شعر زیریای لسان الغیب حافظ شیرازی را که گفته است :

یاد وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

بیادش آمد و خاطرات گذشته بجزار دیگر در برابر چشماش جان گرفتند.

پس از لحظه ای در حالیکه آهی سردی کشید قلم و کاغذ برداشت، عینک های نزدیک بینش را گذاشت و جواب نامه لالافتح را نوشت و ضمن اینکه از مردن زن و جدا شدن و قهران و پسران

و زنده گی تنها و خسته کننده خود نماید، چکی هم بین نامه گذاشت و آزار به آدرس لالافتخ را جسته کرد.
پس از چندی همیکه لالافتخ نامه دوستش را که چکی هم بهره داشت دریافت کرد، صورتش مثل
موت گشت، کمرش راست شد و عقل و تدبیر خود و دوستی و پاسداری خشل خان آفرین گفت.
خلص هم که بین لالافتخ و خشل خان این دوستان از هم دور افتاده و فراق دیده -
مکاتبه برقرار شد.

و خشل خان هم که از اینجا دور آنجا شده بود که عده از جوانان و مردان وقتی پیر مردان
مجرد به منظور زن گرفتن با عیب های پر به همان کشور که لالافتخ در آن رایش پذیرفته است،
میروند و پس از ازدواج با همسر خود بر میگرددند. با خود اندیشید که وی هم بخت خود را بیا زمانه
و زنی از ملک و دیار خود را به عقد در آورد.

وقتی از موجودیت دوستش در آن کشور مطمئن شد، با خود گفت:

- خوب بگم، بمشغور تو فرج و استراحت یک چند روز بدیدن لالافتخ میرم، ده پالوی
ایک ماه از سالهای سال کی دگی خود را نزد یک می بینم و خاطرات گذشته تجدید میثه ده یک
فرصت مناسب یک قسمی کپ دل خودام برش میگویم و ازش میخواهم که ده ای حصه مره بکشد کند،
مطمئن استم که ایکاره میکنه براز یکیم دوست قدیم اس و هم از بات کجک های مادی ایکه برش
ده ای چند ماه کدیم ای حق سرش دارم که بخاطر نجان از تنهایی یک تب و تلاش کند.

با همین امید و مطلب و مقصد قلم و کاغذ گرفت و برای لالافتخ نامه مفصلی نوشت و گفت
که از زنده گی سرد و خالی و تنهایی خسته شده است و میخواهد در آوازه ماه جاری برای چندی
بدیش بیاید و از محبت های بی شائبه اش مستفید و برخوردار گردد.

وقتی لالافتخ نامه خوشدل خان را دریافت کرد، بیشتر خوشحال گشت و چشم براه آمدنش دو
و آماده گی های لازم را برای پذیرایی از وی گرفت. خشل خان چنانکه گفته بود در آوازه ماه آمد و
از طرف لالافتخ، همسر و پسرش به گرمی استقبال شد، وقتی هم که از میدان هوایی به خانه رسیدند

لالا فتح و خشل خان باز هم یکدیگر را در آغوش گرفته و شکر خدا را بجا آوردند که در زندگی
بیدار هم نایل آمده اند.

از آن پس همیشه هر دو تنها می‌شدند هر کدام از خود و سرگذشت خود قهقهه می‌کردند و
از هر دری سخن می‌گفتند. از آنجا که فرج از کسبه مهمان بود لالا فتح هم چاشت و شب برایش
هوسانه پخته و بخوردش میدادند و خشل خان هم با مصروف کردن با، خنده های مضحک و
مشدگی لبش که از خود نمایی او سرشته می‌گرفت، هیکو نشد جای میثری در دل لالا فتح و خانواده
اش پیدا نماید.

پس از گذشت شبها و روزهای چند یکروز خشل خان بعد از اینکه از تنهایی
و زنده گی سرد و خالی اش یاد کرد و نالید، مقصد و هدش را صادقانه و بی پرده برای
لالا فتح روشن ساخته و از وی خواست تا او و خانمش متحیت خواهر و برادر او را در راه
بر آورده شدن خواستش یاری و کمک نموده و تپ و تلاش نمایند. و لالا فتح که نتوانست
در برابر خواست دوستش چیزی بگوید، در حالیکه سرش را با در مانده گی می جنبانید، بوی
الطینان داد که در این راه سعی و تلاش اعظمی خواهد کرد و خشل خان هم با دادن الطمینان
لالا فتح قلباً و قلماً از آنان اظهار امتنان و سپاس نموده و با خود فرمایشی گفت:

- اما فکر ت باش. کسی ره که برم میگیرن. زیاده جوان باشه، من میخواهم که هم سرم
بیوه و چوپ دار و بد شکل و بد قواره باشه و مرد سهام سرش خنده کنن، و ایره هم
برت میگیرم که از باب طویانه و خرج و برنج عروسی و دگر گپه پاشی بکلی دلت پُر باشه، هر شرط
و شرطی ره که بانی قبول کو از لوف من وکیل متوکیل هستی.

از آنجا می‌د (هر کس برای مطلب خود دلبری کند) خشل خان و لالا فتح هم می‌گوشتند
تا طبع یکدیگر را بخوانند و خاطر یکدیگر با دلبری با رعایت نمایند.

از آن روز به بعد با سازشی که بین لالا فتح و زنش در رابطه به زن گرفتن خشل خان

بعد آمد زن لالافچ بجان روز موقع ای که لالافچ و خشل خان به خانه میبوند تا آخرین روزی که خشل خان بجان شان بود به بهانه اینکه بجان دوستانش منظور پیدا کردن دفتر دلوهای برای خشل خان میبرد ، از خانه بیرون شده و با بهانه های بر میگشت . خلاصه پس از مدتی خشل خان در حالیکه از طرف لالافچ و زنش مطمئن شده بود ، بادل امیدوار تقسیم گرفت که بخاطر انجام دادن بعضی کارهایش پس به خارج برود و شبی که فردایش عازم خارج میشد ضمن جمع و جور کردن لباسهایش به لالافچ گفت :

- مه درگه مختار احوال تان استم باز هم برت میم که از طرف مه دکیل استی هر شرط و - شرایطی که بگوین ، قبول کو .

و لالافچ ضمن اینکه بوی الطیفان میداد گفت :

- یک چند روز دگام میبودی که بی عید قربانه کجای تیر میکیدم .

- نمیشه ، رفیق مه ضروری اس .

و باز هم درخت خود نمایی و خودخواهی اش گل کرد و گفت :

- تان راستی خوب شده که عید قربانه یاد کردی . مکتی اسمال سال مقیم اس که قربانی

نکیم و دیندار استم بطوریکه کار کو که خدا کنه .

- چی کنم ؟

- یک گاو بخرد به نام قربانی کو که از بهی دینداری خلاص شوم .

و آن گاه یک چیزی زیاد تر پول از قیمت یک اس گاو به لالافچ داده و لالافچ هم پول دارد

بدون اینکه بشمارد ، برداشت و به زنش داد تا در جای مطمئن بگذارد . قصه کوتاه خشل خان

پس بهمان کشوری عزیمت نمود که آمده بود . پس از رفتن خشل خان لالافچ و زنش که از بابت

کمک های خشل خان خود را مدیون او میدانستند پس از تبادل نظر و بحث با تقسیم قطعی رقبه

تا مدت بکشد . و در فترتی را برای خشل خان خواستگاری نمایند تا بهم حق دوستی و محبت آ

اور ادا نموده باشند و هم بنام خواستگاری و دیگر گمباهش خشل خان را زیاد تر دو شیده باشند .
 - شب عروذ زن لالافتح برای شوهرش در رابطه با خریدن گاو قربانی گفت :
 - بر خرید گاو قربانی باید سب و ختر از خانه بر آیی ، بدل ما اگر میبود یکی دو روز پیشتر
 باید ایگار میگیدی .

- حان مال نموده نقاشی کم نمیس ، ایگار ده یک ساعت هم میشه - مده ده که نگذاستم
 - دوه کدام فکر ؟
 - قربانی ره خوشنیم دلی مه میگم چرا عوض گاو دگوسالیک گوسفند چاق و چله گیریم ،
 ده ای صورت یک عالم میسه برامیانه ، اوچی میغامه که مایی ره به نامش قربانی کدیم .
 - دلت از مه یک گفتن بود ، گفتم ، ای که چی میکنی و چی نمیکنی ، به مه عوض نمیس .
 - فردایش لالافتح به نخاس رفت و پس از چند زدن های زیاد بالاخره گوسفند متوسطی را
 که نه زیاد فربه بود و نه زیاد لاغر ، به قیمت ارزان خرید و قربانی کرد .
 پس از عید قربان لالافتح و زنش هر دو به اصطلاح (پای های خود را لچ کردند) و شروع کردند
 به سر زدن بخانه های اقارب و دوستان و فتر دارشان .

این رفتن ها و دیدن ها ماه های زیادی را در بر گرفت و سرانجام چنانچه گفته اند (جوینده
 یابنده است) در یکی از خانه های خویش وندان دورکی ، دفتری کمی سن پنجه اما جنبه ای را پیدا کردند
 و مجدانه به خواستگاری اقدام نموده و توسط نامهای به خشل خان اطمینان قطعی دادند و یک قطعه
 عکس او را نیز خواستند . همینکه نامه دیگر خشل خان که از زحمت کشی و حق شناسی آنان اظهار امتنان
 و شکران نموده بود ، همراه با یک یک قطعه عکس که سالهای سال قبل گرفته و او را جواهر و -
 شادابتر از حال نشان میداد ، برای لالافتح مواصلت کرد . نزدیک بود لالافتح از خوشحالی زیاد
 کلاهش را به هوا پرتاب کند و خاموشدگی های لالافتح و زنش بخواستگاری و نشان دادن عکس -
 خشل خان و نشان دادن اصطلاح (باغ های سرخ و سبز) و تعریف و توصیف ها و دیدن رفتن

تمام شرایط پدر و مادر دفتر را که در مصیقه اقتصادی بسر میبردند، بدین واداشت تا از لاف فتح و
وزنش چند روزی مهلت بخوابند.

و لاف فتح که خود را قرین موفقیت یافته بود همچنانکه دست بر سینه اش میزد گفت :
- بطوریکه گفتم، کل گنبداره خودم ضمانت میکنم، علاناً باید گویم که بعد از عاری همیکه بخیه
دفتران او خبر رفت، به آسانی میانه که شماره، اسپانسر کند پیش خود نخواهد ای گپه هم در نقضین میکنم
دگرچی؟

وزن لاف فتح اما ذکر کرد که :

- در صحنه خراج برق و ایراق و دگر گپها هر یکی که بگویند ماره قبول اس ای اختیارام با داده.
پس از رفتن لاف فتح و زنش پدر و مادر دفتر، شبها و روزها گد هم نشسته، گپ
زدند و مشوره کردند پس از اظهار نظر با از آنجا یک در وضع بد زنده گی قرار داشتند و مصیقه
مالی آنان را بسیار ساخته بود، با توجه بر شرایط محیط بد بهبرت و سامان گرفتن زنده گی شان، بر
آن شدند تا با این وصلت اقلا دفتر شان را از رنج ناداری و درمانده گی نجات دهند و دفتر
شان نیز که از زنده گی خسته شده و هوای داشتن شوهر پولدار و زنده گی مرفه در خارج در دلش
خاند کرده بود، در اثر اصرار و دلداری های پدر و مادر بسیار اش تن برضاداد.

و ده که چو سخت است احتیاج و تنگدستی، همین احتیاج و تنگدستی و مجبوریت باعث شده
و میشود که عده از دفتر داران دفتر ایشان را به امید نجات از فقر و ناداری و بدبختی و آفات
دیگر بر مردان معمر و معلول و نالایق و حتی بیسواد که در خارج زنده گی میکنند، نکاح کنند و ده
پهلوی متوقع بودن از کمک های مادی داماد شان هوای رفتن خود را بخارج نیز در سر
بپرورعاندند و چو بسا که درین معامله عده چانس آوردند و برادر رسیدند و برخی هم بدبخت و
نادم و تیره روز گشتند.

لاف فتح همان روز توسط سیفون غسل خان را در جریان گذاشته قبلاً بوی تبرکی داد

و در ضمن از وی خواست مقداری پول بصورت فوری ارسال نماید تا در شتاب شری -
لفظ گیری بگذارند و خشنل خان که ماه های زیادی را در انتظار چنین خبر خوش گذرانده بود با
شنیدن این مرده خودش را تقریباً گم کرد و نزدیک بود از خوشی زیاد برقصه بدون مطلق
چک حاوی مبلغ هنگفتی برای لالافتج ارسال نمود.

خلاصه مراسم لفظ گیری پایان یافت و خشنل خان که خود را به آرزوی رسیدن رسید
مستی میکرد و دیگران فخر و افتخار میفرودست. از آن روز به بعد در روزهای اول پیراه
دو میک برای لالافتج می رسید یکی برای خودش و دیگری برای پدر دفتر یعنی خورش.

فرستادن نامه های اقرارکارانه و اطمینان بخش، کمک های مادی و احساس مسئولیت
وی در برابر فرود خشن و خاصاً نامزدش باعث شد تا آن به خشنل خان نظر نیک داشته و از
وی به شکستی یاد نمایند.

روزهای ماهی که پی دیگری گذشته هنوز چند روزی به عید قربان مانده بود که خشنل خان
با آماده گی کامل و بی غلبه بر بقعه شری خوری و کلاه تقسیم گرفت نزد لالافتج باید، لذا
قبل از و کشتن لالافتج را در جریان گذاشت و لالافتج که اینک از برکت کمک و مساعدت های
مادی دوستش برخوردار گشته و زنده گی اش رنگ گرفته و دکانش پر و پیمان گشته بود، همیشه
از تقسیم دوستش مطلع گشت شادمان و ذوق زده شده، پیش از پیش یک عیدش را دو
عید پنداشت و بدون معطلی زنش را در جریان گذاشته متفقاً آماده گی های لازم را برای پذیرایی
اش گرفتند.

خشنل خان که از پس دریافت مرده لفظ گیری و نامزدی از فرط خوشحالی به اصطلاح
(شادی مرکب) شده و مشوق دیدار و عروسی با دفتر نمود و پسندش در رگ رگ جانش
جاری گشته بود چون میدید که زنده گی سر و خالی اش پس از آمدن زن دومی، پر و -
لذت بخش میشود و از تنهایی و بی مونسیتی نجات می یابد، مستی میکرد، موزیک می شنید

و تود ترک تر و سر حال تر میشد.

قصه کوتاه روز فردا بود که خندل خان آمد و مورد استقبال گرم لالا فتح و زن و پسرش قرار گرفت. همینکه بخانه رسیدند هنوز با اصطلاح (دم پایش راست نشده بود) خندل خان میخندید از فرط خوشحالی و اشتیاق اجهانه میخندید و حرکات مسخره‌آمیزی از خود بروز میداد و لالا فتح گفت:

- برود که بریم جایه بمونجی میخوریم.

- کجا بریم؟

- خانه فسرمان شان، دگر کجا؟

- بیتابی نکو میریم، اما حالی نی سبا.

- چرا سبا؟

- سبا که بریم یک تیر و دو خافه میشه، هم براولین بار میبینی شان و هم همراهی شان عیدی میکنی.

و زن لالا فتح افاضه کرد و گفت:

- ده دلم همی گپ بود. سبا که برین خوبتر اس اما معلوم دست خالی هم برین بقعه ایس که یک گوسفندی چغیری بر قربانی کنی تا برین مرهمود دفتر بند میشه.

- ولی دگفتم که.

- اوپنا خبر دارن که خودت میایی و برازی که از آمدن مطمئن شون طر فهای دیگر رفودم.

میرم و از آمدن و ایدر سبا بخیر کنی که گوسفند قربانی یکجای خانشان میا نیم، برشان احوال میتم.

خندل خان بعد از کمشی در حالیکه پوز گرفته و با افاده ابرو و انش را بالای انداخته گفت:

- خوب ایطو که اس خی یک کار کو. دیگر که خاندان میری همی کس سوختی ره کتی یک چیز

پیسیم برشان ببر.

- صبح اس. حالی قرار یک پیلا چای نوش جان کو، بعد از و بر خرید لیکن چیز ضروری

بازار میریم .

- اول باید یک چیزی اسعاده تبدیل کنیم .

- ای کارام میکنیم .

آنجا خندل خان بکس جدید پر از سوغات خانه نامزدش را بدار کرده و بکس دیگری را که در آن تکه و سوغات برای لالا فتح ، زلش و پسرش آورده بود ، آرا جلوه فتح خان گفته است .

پس از صرف چای هر دو از خانه خارج شده نخست مقداری اسعار را تبادل نموده ، بعد به نحاس دقت و همه مواشی را از نظر گذرانیده و بیع و بها کردند ، اما که تو خندل خان را قبی مست و فربه ای که ریسانش به تن درختی بسته شده و بیابانی میکرد ، جلب نمود . بادی در آن قبی باز هم درخت خود دنیای و خود خوانی اش را کرده و بدون چیدن همان قبی را خریداری کرده بخانه بازگشتند . بهیک لالا فتح میخواست قبی را بگوشه حویلی ببرد ، خندل خان که گردش را چون قاز بند بگجه داشته بود ، خطاب به پسر لالا فتح گفت :

- تو بکی اول همی قوی خوب پاک بشوی بعد از و باز بازار برو و یک گلی گردن مقبول هم .
بخوک باز ساد که گردش انداخته بمریش ، راستی بی که آگه ده خانه سرمد داشته باشی همورام کتی یک دو داد قد خشتی تیار بان که سباجیر پیش از رفتن چشمانه سرمد و دانسته شترین کنیم و بان
اگر کدام زنگ که خوب و فیشنی یافتی خود نور اله نور .

لالا فتح همچنانکه از زیر چشم با نگاه های معنی داری او را میدید چون دانست که به ایات خندل خان مثل همیشه از خود خواهی و خود نمایی های وی سر چشمه میگردد بدون اینکه چیزی بگوید بخانه رفت و خندل خان همچنانکه در حال غفلت و غفلت ظاهر نشسته ظاهر نشستن قبی را تماشا میکرد اما در باطن دنیای دیگری داشت و فلس فادورد و کور فردا با گردن افراشته بخانه خسر میرود آنجا باید یک از اعفای خانواده خسرش معرفی و مشرف میشود همه دست به سینه متعاش می ایستند و از وی استقبال گرمی بعمل میادرنند و او با بردن قبی قربانی به نامزدش و دیگران اخلاص و

و قدر دانی و کاکگی و خراجی خود را عیان می سازد و عتقا نامزدش را و از پشت اسی خواهد دید
و مثل این در دهش تصویر شد و گل خنده برگوشه لبش شگفتن گرفت .

قصه کوتاه آنتب لالفتح و خشنل خان تا دیرگامان در رابطه به شرط و شرایط خسران خیل
و انتخاب و ریزش پول و ساز و خرید کارت و مونتر گپوش و خرید لباس و زیور برای
عروس و نظیر این گپ با حرف زدند و تبادل نظر کردند پس از اینکه هر دو از همه بابت
مطمئن گشتند ، خوابیدند .

صبح آن پس از ادای نماز عید خشنل خان که از خوشحالی زیاد دست و پایش را گم
کرده و دلش به اصطلاح (زبل بق) میزد زمره کنان رفت تا به سر و بر خود برسد و لباس
عوض کند .

لالفتح هم طبق بیایات و زبانش شروع کرد به شستن دوباره سر و روی قچ .
بعد همچنانکه سرش خود غم نمیگرد چنان قچ را سر کرده ، گل گردن و زنگوله را بگردش
آویخت و شاخ هایش را هم با بستن پوکت های رنگین مزین گردانید .

همووز کار آرایش و پیرایش قچ را تمام نکرده بود که خانمش سر رسید و پرسید :

- مالی ای کار ؟ چیس که می کنی - بمطور ساره قچه برین خلاص .

- اام نمیخواهم که قچه سیگار کرده بیریم ، خوشدل خان بمطور میخواهد .

+ و دلش در حالیکه شانهایش را چرت زده حرکت داد گفت :

- دلش مه گفتم بمطور سنگین برین و سنگین بایشین ، عاقبت ای طور کار چندان خوب

نیس .

- خود چاره ندایم ، ای کاره خود میکنه خود ا عاقبت کاره بخیر کنه .

و زن لالفتح که ازین کار خشنل خان به چرت و تعب افتاده بود ، در حالیکه استهزا-

گونه سرش را حرکت میداد بدون اینکه دیگر چیزی بگوید ، بخانه رفت . در همین لحظه خشنل خان

با سرستی به جوی آمد و در حالیکه با دیدن قیج مست ، آرایش و سیگار شده بے محابا به خنده شد گفت :

- چقدر خوش ، برو دک که بریم !

در همان قیج را گرفته همراه لالای قیج را به غزم خانه همسر آینه اش ترک گفتند .
وسط راه پسر بچه های قد و نیم قد با دیدن قیج آرایش و سیگار شده اطراف آنان را گرفته و هم پای آنان بدور و برشان بهجت و خیز و شادمانه شدند . سر و صدای موزن و بهجت و خیز و خنده های بچه ها بالاخره قیج را به اصطلاح و بچه ها را سخت و شروع کرد به نا آرامی .
لالای قیج همچنانکه بچه ها را به در شدن فرامیخواند ، خطاب به خندل خان که در همان قیج را محکم در دست داشت گفت :

- یک ذره احتیاط کو که قیج از پشت خود خفا کند .

- بیغم باش ، اقد همیشه هم غصتم .

- باز هم ، قیج بسیار قوی و مست اس .

خندل خان همچنانکه با خود نمایی میخندید گفت :

- ری زن آنکه ای مست اس به دست تراستم .

و چون قیج بر طرفی خود را کش میکرد و بیتابی می نمود ، در همان گفت و درشت آن دستهای نازک خندل خان را تقریباً شالاند و برای اینکه قیج خود را از نزدش خطانداه و فرار کند و اویش لالای قیج کم نیاید سر در میان را بد و در کمرش گره زد .

درست لحظه ای که وارد کوچه فرس میشد و تنی چند از اطفال مشغول با سر و صدای پیش آنان در حال حرکت بودند ، ناگاه موزن سیکی از گولایی مقابل ، درن زمان و پر ریس کنان از کنار قیج گذشت ، قیج با دیدن موزن سیکی آواز و آرایش تور برداشت و دیوانه سان به خیز و بهجت شد و تا خندل خان بخود رسید ، قیج او را به دنبال خود کشید و چون که خندل خان موازنه خود را از دست

داده بود، بر زمین خورد و قیج ناماسنی او را دنبال خود به اصطوح (رو فاند) و تالافتح خود را به لککش رسانید و لیسان از کمر خشل خان باز شد. و قیج با سرعت تافت برداشت و هیچکس خواست با سرعت ازین بچا و سرک بگذرد، موتور سرج السیری او را زیر تیر کرده جا بجا لککش نمود.

لالافتح بمق آسا خودش را به خشل خان کرد و نقش خراب، لباسش کثیف و قسمتی از آرنج و زانو اش شاریده بود، رسانید و لککش کرد تا از زمین بر فیزد و وقتی چشمش به موتور و قیج افتاد، او را را کرده طرف موتور دید اما کار از کار گذشته و دیویر هم با استفاده از موقع فرار نمود. لالافتح که از این همه وقایع خلاف انتظار گنج و شک شده بود خودش را کم کرد و ندانست چگونه. سرانجام بدون اینکه پشت قیج بگردد با اعصاب خود شده خشل خان را توسط موتور

یکی از درختون های نزدیک رسانید و پس از مداد و بستن بانداز او را بمنظور تویض لباس و استراحت دوباره بجا آورد. وقتی زن لالافتح وضع خشل خان را چنان دید و از جریان مطلع گشت در حالیکه خنده استهزا آمیزی بر لب داشت خطاب به لالافتح گفت :

- وقتی فامیدی که قیج قوی اس و ای نیتانه او به اداره کنه خود هموره خودت میگرفتی -
- مخای به پیس ؛ گفتش اعیلا که که قیج خود از دست خطانه ، یک به نکه گفتی -
- خودم باید برش ، آفرش اینهم خودش زده و زخمی شد و بهم قیج از دست رفت -
و زن لالافتح در حالیکه سرش را به علامت تأسف حرکت میداد ، گفت :
- اگو میگفتی خشل خان مرض خود نمایی و خود خواهی داره ، اس میگفتی ، اصلا ای -
بلاره خود نمایی برش آورد ، و که هیچکس نیست .

همیشه وسیالی

رقابت هم پشی وسیالی نام و خود را نزد گیلان کم نیاوردن، در هر مورد دیگر باشد، پایان و پیامد در جای خوبی در قبال نداشته و نیترا ند داشته باشد.

به ارتباط بین یک پشیمان یک قهرگت وطنی را برایتان بازگو کنم، قصه (اودر زاده یا معوز زاده یا یاچیکه کالام) را که چگونه آتش رقابت هم پشی وسیالی با هم دیگر دامن شان را گرفت و زنده گی را با کام شان تلخ ساخت.

سالهای سال پیش برای چار سپهر از قندهار شافیه زبانی که و نغز پر دختی میراث رسید. پس از مرگ پدر پسران هم چون اهل و صلح بد آمده بودند تا پایان عمر نضاج و اندر زده ای پدر مرحوم شان را که همواره در گوش شان در آلوده بود که یکدل و یک دست به هم مهربان و حق شناس باشید و از زمین و هر آنچه که برایتان میراث می رسد، چون جان خود حرمت نایید و با کار و دمت کشتی خویش آنرا آباد و شاداب گردانید (آه زنده گوی خود ساخته بهر کج حرمت میگذاشتند و برادر و از زنده گی میگردند).

زمان به پیش میرفت برادران هر کدام تشکیل خانواده دادند و هر کدام صاحب یک یک پسر شدند، همراه با گذشت سالها این چهار برادر که هر کدام منطری از دیانت و دوستی و مهربانی و سایر صفات عالی انسانی بودند به پیروی و پسران هر کدام از این چهار برادر آدام آدام قد کشیده و به نوجوانی و جوانی رسیدند، پس از مرگ پدران شان، این اودر زاده هر کدام با طرز تفکر دید دیگری بزرگ شده و زنده گی از دیر بوی مختلف میگردید از آنجا که از همان زمان کودکی و نوجوانی بین این اودر زاده ها نزاکت و دگرگوئی ایجاد گشته و نسبت به یکدیگر بدین بار آمده و هر کدام خود را برتر از دیگری میدیدستند و خویش منور گشته بودند و دل و دماغ شان را به هم پشی وسیالی و رقابت به بازی گرفته بود.

در آن زمین خود خویشی و بی اتفاق آنان قطعه زمین موردی شان که بنا بر فدیته ای شان میگذاشتند بدان توجیه میگردید، سال بسال کم قوت تر و بیجا تر میشد. کم کم دل این اودر زاده ها از زمین زمین جدا گرد گرفته شد. سرانجام اگر یک بین شان تیره شد دیگر چاره ندیدند جز اینکه قطعه زمین موردی شان را

اودر زاده، مطلع و با فکر دند.

یکروز یکی از او در زاده با بخاطر آنکه مرغان او چوپر مرغانش از گزند خفت و باد و باران در امان باشد
در گوشه از زمینش مرغانی مردجی ساخت ، هنوز کار ساقیان مرغانیچ اولسبز رسیده بود که دیگر او در زاده
هم بر افاق مرغانیچ دست زدند .

پس از تکمیل مرغانچه ها، مرغ ها و جوجه مرغ ها که اینک خود را در فضای گوناگون مصنوعی و زمین پر از رشقه یافتند و اصطلاح پر و بال شدن باز شد، شروع کردند به کراچیدن. مردمان گرد و نواح با شنیدن سرو صدای مرغ ها بکر و خیزانند شدند و هوای مرغ و مرغداری در میان آنان نیز زد.

یکی ازین اودر زاده بمبستور عاقبت اندیشی و برای اینکه مرغهای فارش از روی کتاری های کم که مرتفعی که ساخته بود، پر نزنند و به فارم اودر زاده هایش نروند پس از اندیشیدن زیاد رنگ و روغن تیره کرد و بال های همه مرغ ها و چوچ مرغهایش را رنگ کرد تا از مرغها و چوچ مرغها اودر زاده هایش تکلیف و تشخیص شود.

ایزین ایشکار اودر زاده عاقبت اندیش، دیگر اودر زاده، هم حسن استقبال کرده کی بعد دیگر بد رفتاری
مرغبا و چوپ مرغهای شان دست زند، مثلاً اودر زاده دومی تنها پای مرغها و چوپ مرغهایش را زنده کرده
اودر زاده سومی تنها گردن مرغی و چوپ مرغهایش را و اودر زاده چارمی لول مرغی و چوپ مرغهایش
را زنده نمود.

بعد برای اینکه هر کدام ازین اود و زاده ها که اینک حرم و انبم دامگیرشان شده بود، خود را دارا تر از یکدگری جلوه داده باشد در تلاش شدند تا به روشی که میشود بر تعداد مرغها و چوپ مرغهای شان بیفزایند، زیرا امید آنست که از مرغ بیشتر تخم و مفاد بیشتر عایدشان میگردد اما غافل بودند که مرغ زیاد فرج و خفای زیاد تر را ایجاد میکند.

و بیاورد و بپزد و بپزند .
خلاصه همینکه فصل خزان سر رسید و سبزه و رشقه و دیگر حبوبات آرام آرام به زردی و خشکی گرایند و هوا از طرف شب رو به سردی گذاشت ، در هر فامی مرغ و چوپ مرغها برای شنان بیشه های گرم و آفتابی میالیند و از گرمای آفتاب لذت برده و شب ها در گوشه های مرغانه ها جمع شده خفت به هم بخوابند .

بین خود تقسیم دهد بخشی کند و بین کارها هم کردند.

یکی ازین اودر زاده که مغزش خوب کار میکرد، خواست از زمین متعلقه اش چنان استفاده مطلوب نماید که حرفش را به چرت انگذد و بر اصطلاح دل شان را سیاه نماید. لذا پس از اینکه فکر و پلان خود را با دوستان و آشنایانش مطرح کرد و از آنان مشوره و رهنمایی لازم را گرفت، نخست در قطعه زمین متعلقه اش رشته کاشت و بعد که دگر در زمین متعلقه اش را کتاده گرفت و شروع کرد به چیدن میوه آوری مرغ نامی خانگی و تخم از قریه خود و قریه جات مجاور. هنوز اودر زاده مالیش از حیرت و تعجب بیرون نیامده بودند که زمین کتاده گرفتگی اودر زاده مشن پر از مرغ و چوپ مرغهای از جنس های مختلف و رنگارنگ شد.

اودر زاده با دیدن و آنگاه شان از پلان و نقشه وی شن اینکه در دل شان به کار دانی او آفرین گرفتند برای اینکه از اودر زاده خود پس نماند باشند اودر زاده دومی هم که دگر دگر زمینش را شن اودر زاده اولی کتاده گرفت و پس از کشت رشته به خرید جمع آوری مرغهای شروع کرد و برای اینکه در مقام سیالی و چیشی از وی کمتر نیامده باشد وی بجای خریداری و جمع آوری مرغ نامی خانگی و خشک، به خرید و جمع آوری مرغ نامی و چوپ مرغها از نسل گلگی دست زد.

اودر زاده سومی نیز چنان کرد و به خرید و جمع آوری مرغهای گوشتی مبادرت و بنید و اودر زاده چهارم وقتی دید که در امر خرید و جمع آوری مرغ نامی و چوپ مرغهای خانگی، گلگی و گوشتی دیر جعیده است و دیگر مرغ و چوپ مرغها در قریه اش و قریه جات گرد و لولج، نمانده است، دیگر چاره ندید جز اینکه برود و مرغ نامی و چوپ مرغهای ماشینی بخرد.

قصه کوتاه که پس از مدتی به اصطلاح فام های هر چاره اودر زاده پر شده از مرغ نامی و چوپ مرغ نامی تخم و گوشتی و ماشینی و گلگی. و خیل زود گپ فارمهای مرغداری این اودر زاده با به اطراف واکن پیچید و همه را به چرت تحسین و اداحت.

اودر زاده برای اینکه در همه مرغداری از یکدیگر عقب نماند باشند، چشمها و گوشهای شان را کردند و برای اینکه از کار و پلان یکدیگر خبر نماند باشند، چنل های سنجید که کردند تا از حال و احوال و نقش و...

پس از مدتی همچنانکه زمین بایشان از سبزه و رشته تپه شده میرفت، دستها و میوههای این او در زاده
 هم از آب آشامیدنی و چوپ مرغهایشان که به اصطلاح (از کز خود خرج میکردند)، خالی شده میرفت و عایدی از
 بابت جمع آوری و فروش تخمها افتد نبود که بتوانند با پول آن سائر مرغان شان را احاطه نمایند. با اینکه در
 ظاهر این او در زاده مادر برابر هم خود را از دست نداده و در مانده گی و پریشانی را از همه دیگر پنهان می نمودند.
 اما صاحبان فکر مرغ و آب و عاقلان دلی شان را بر زنده انداخته و به چرت و سودا انداخته بودند و برای
 اینکه هم دیگر را بچهاره تر ساخت باشند با استفاده از غفلت دیگر شروع کردند به دزدی و چپاول غله و دانه های که
 هر کدام برای روز مبادا جمع و ذخیره کرده بودند.

در پسوی این مرغهای هر کدام از خانه هایم از آنجا یکدیگر گریخته و نیم شکم بودند ناچار برای بخت آموختن
 دانه از کتله های خیز زده، وارد فارم دیگر میشدند و با مرغهای فارم دیگر به زد و خورد و جنگ می پرداختند
 چو بسکه درین نبرد و جنگ تعدادی از مرغان زخمی و بیجان شده و در اضر و هر گویان صاحبان فارم دانه
 پس از کنگ کاری مفصل سرشان بریده میشد و گوشت شان در شکم صاحبان فارمهای مجاور و خانواده
 و دوستان شان فرو میرفت.

و واضح است که مدین زد و خورد و نبرد و جنگ و کسوتها و تنهارهای از نسل ملکی و خود مهربانی جنگ
 و تنومند برنده بودند و سائر مرغهای کم جان زیر پای آمان تار و مار و زده و زخمی میشدند.
 خانواده های دوستان و آشنایان و مردم گرد و نواح قریه شان به روز شماری میکردند که
 این او در زاده بازودی با فروش گوشت و تخم مرغهای فادیهایشان صاحب ثروت سرشاری خواهند
 شد. اما نمیدانستند که پالین کرا آن حص زده گان دو در از تصور آن تیره و تار است.

قصه کوتا که در اثر در زنده ازی و تحریکات دشمنان دوست های شان، هم چنان وسیله و رقابت
 این او در زاده های بخود اندیش و مغرور را چنان در پحال کرده و بخود مشغول شان نموده که کمتر به حال مرغان
 و رفقا سرمداری می اندیشیدند.

تا زده تعداد کمی از مرغهایشان به تخم گذاری شروع کرده بودند که سردی هوا، عدم موجودیت مرغهای

های فی و مری، نرسیدن دانه و غلبه باب، مریضی و شکل تبیه و این روزگار مرغان و چوپان مرغهای هر چادر
خام را خراب و خرابتر کرد و ازین بدانان مرغ مری هم در فام دارد کرد.

همه روزه تعدادی از مرغها تلف میشوند و این بزرگترین مدمه و ضرری بود که دامنگیر این اودرزانها
میشد و تا بخود جنبیدند و در فکر چاره برآمدند فام ایشان خالی و خالی تر شده رفت و چون چاره نداشتند
با در مانده گی همان چند قطعه مرغ و چوپان مرغها یکدگر برایشان مانده بود و فروختند و با ناسیدی مرغها بیای
هم که ساخته بودند، ویران کردند. و چون لب یکدیگر عقد کرده بودند با دیدن یکدیگر چمن بر زمین
می افتاد و از مقابل شدن با هم احترازی نبودند. انان در اثر همین فند و فند بازی، رقابت و -
هم چینی بی منفی شان تنها فام های مرغزاری شان را از دست دادند، بلکه زمین موروثی شان هم از حاصل
اتحاد و به زمین لا نزاع و بایر مبدل گشت.

دیری گذشت که این اودرزانها از شرم و دوستان و آشنایان و مردم قرای مجاد که ناظر
ذلت و فقر و بیچارگی شان بودند و به بخودی و بی سنجشی شان میخندیدند، تصمیم گرفتند زاده گاه شان را
هم ترک گیرند، همان بود که هر چاراد دزانه با این نتیجه رسیدند تا زین موروثی پدری شان را این هم ترک نمایند
و بفروش رسانند.

در هنگام ترک زمین بازمین شان نزاع خونینی در گرفته، بجان هم افتادند و با سلاح های دست و پا
تن دهن به یکدیگر را فین و مجموع کردند.

زمانی یکم عقلی و اشتباه خویش پی برده و ندامت و پشیمانی کاما ساز تاغ کرد که با بدن های -
پاره شده در بستر افتادند. اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته بسیار دیر شده بود.

این قصه صفت انگیزهای آموزد که هر کسی که در زنده گی پیروزی و شرف خود را در اتفاق بهی
و بهیستی و محبت با دیگر مستو کند و اندر رقابت و هم چینی و سیالی های منفی و ناسلم و تباکن از دراز
نورزد، فرجام تضر از این اودرزانها در انتظارش خواهد بود.

چندک

لغت و تفرین باد بر جنگ که همه چیز را نابود کرده، تباہی و فراقی داشته و معیوب و معلول فراوانی از خود بجای میگذارد.

در کشور ما هم بهیچیکه جنگ در گرفت و آتش همه چیز را در کام خود کشید تعداد زیادی از مردم و خشنود و براسان و لرزان بخاطر نجات خود و خانواده های خویش از تنگد و مصائب آن دست از خانه و کاشانه دست بردارایی و مثل پیشه شسته، راه فرار را در پیش گرفتند و سر و پای برهنه آمینگ سفر و هجرت کردند یکی از همین ساعده زده شرنیدل خان بود.

شرنیدل خان که عمرش را در کمال رنج و فحش گذشتانده و جانش را بیشتر از جهان دوست داشت نیز همراه با زن و چند اولاد قد و نیم قدش که خود را از فطرت و ترس زیاد باخته بود، با سپه پندگان طوفان زده کوچ کردند. تا قسمتی از راه که هدای مہیب و مرکب ارکاک و بیم و هوان و بی ایم - شنیده میشد و گوش ها را ازیت میکرد. شرنیدل خان هم مثل دیگران رنگ بر چهره نداشت و نفس در سینه اش حبس شده بود. اما بهیچیکه خود را از دسترسی راکت و هوان و سایر سلاح های مرکب دور یافت، مثل اینکه جان تازه ای یافته باشد، خون زنده گی برگردانید و دید و احساس امن و آرامش نمود. همانطوریکه در جنگ موزنش و باد همان چند تار موسی را که بر سرش باقی مانده بود، پریشان کرده و آنها را به بازی گرفته بود از نهایت گنجی و بدون توجه به حال و احوال خود، شروع کرد به سرآواز خواندن:

ز دست عزیزان وطن میگذارم
وطن گریه است من میگذارم

بیت خواندن شرنیدل خان آن هم در آن روز و آن حالت سرسبز کس خوش نخورد. اما چون که منج اورا غیر عادی دیدند، بی تفاوتی و بی احساسی او را محصل بر باد ساسی اش کردند و چنین پنداشتند که

وی آدمیت شوک دید و انور مال . بهر حال بهینکه صبح جایش را برای بعد از ظهر خالی کرد و موز حاصل
شریدل خان و دیگران بکپ رسید ، شریدل خان و دیگران با دیدن آن قیامت صغری هج و واج ماندند
عده درخیزه ایشان نشستند و دویدن و سرگردانی تازه رسیده را تماشا میکردند و عده کی که تازه رسیده
بودند ، برای بدست آوردن خیمه تلاش نمیکردند و جمعی هم بخاطر بدست آوردن مواد ارتزاقی اینطرف و
آنطرف درگت و دویدند ، اینجا و آنجا مردان و زنان سالخورده ، مردان و زنانان باسپه و دخترها
قدویم قد اطراف بیات را گرفته تلاش میکردند تا زود تر بخت نام نمایند و ریش کارتی بدست آورند .

تماشای مردم نک زده و گولن بخت که ایک از خانه نشینی برخیمه و بادیه نشینی رسیده بودند و از
سر و روی شان رنج و اندوه و در مانده گی می بارید ، اوقات شریدل خان را بیشتر تنگ ساخت . و لذا آنجا که
دیگر چاره نداشت او نیز چنانچه دیگران میکردند ، که دوسرا بنجام خیمه و مواد ارتزاقی بدست آورده در
گوشه خیمه زد و بال عیال نگوین بخت و رنج و درش جاگزین شد . در مدت کمی دشت پر شد از خیمه ها
مردم جنگ زده و مصیبت دیده که به هیچ وجه نمیشود وضع و حال تاسف بار و المانک آنان را تشریح و
تصویر کرد .

هر بار که زلش دست بدست زده و باآه و افسوس به شریدل خان میگفت که :

— ای چی آفت خدا سرا ما بارید ؟ از آسمان کی ده زمین خوریم .

و شریدل خان در حالیکه همین غم و درد بسان موریا نه مغز استخوانهایش را سوزد و بالا هر که
بز زلش دل داری داده می گفت :

— او زن ! ای مال در دوزخونها کیت سر ما نه ، شکر خدایه که که فنده برآمدیم و کلام کی ما

زده و زخمی شد ، پشت مال وصال دنیا نگر د ، مگر زنده باشه کلاه بسیار اس ، بلا ده پس مال
وصال دنیا ، آگه خدای ناخوایسته تریه یا مریه یا کی از اولاد ای ماریه چیزی میشد او وقت چی میکنیم ؟
و باین قیل گبها و استدلال های زلش را قانع ساخته ، او را از آه کشیدن و بیدار کردن
مانعی نشد .

شب با روزهای خسته کننده و طلال آورد و دیگر هیچانی کی پی دیگری میگذشتند و شرنیدل خان و خانواده اش با صاحبان خیمه های مجاور که هیچ گونه شناسایی قبلی با هم نداشتند، کم کم، مانوس شدند. پس از چندی بهینکه سر و صدا و فغان آنهایی که یا خودشان یا یکی از اعضای خانواده شان را مار یا گزدم یا خندل گرفته بود، براس و ترس بردل شرنیدل خان و اعضای فامیش جفت زد، همان بود که - شرنیدل خان بخاطر دور کردن این توش و گزانی و براس تقسیم گرفت از ریش و خیمه و زنده گی بادی نشینی بگذرد و بجای معشون تر محل اقامت بیگند و رایش پذیرگردد و همین کار را هم کرد، ریش و خیمه اش را به همسایه پهلوی اش سپرد و صبح بهنگام آنجا را به غرم جای معشون تر ترک گفتند، بهینکه به منزل مقصود رسیدند. تعداداً بهنگام پیاده شدن از سوارگی از همبختان زبان بکشر آید و پس از سلام و عیث و احوالپرسی بهینکه از جریان آگاه شد، آنان را بجا نماند خود برد. یکی دو روز بعد - نهم صنفی اش یکنی را بکر اگرفت و از یکی از بکنه نزدشی، فرشی و چند دوشک و بالشی خرید و بیک را ریش کرد و هماندم از خانه بمحضفی اش نقل مکان نمود.

پس از گذشت چند روز بهینکه به اصطلاح دم پای شرنیدل خان راست شد و راه خانه و بازار را بلد گردید، با کمک و در پنهانی هم صنفی اش به موسسات زیادی سرزد تا کاری فراخور حالش پیدا کند، اما چون که زمان خارجی نمیدانست لزیمه جا جواب رد شنید و مایوس و دربانده شد، بمحضفی اش پس از تلگای بوی گفت:

- ما شکی بعوض بیکر کتاب خواندن و ظلمت زدن و پشت میز نشستن و آمریت کدن، بیک کس و کار در کرده یاد میداشتی، ده عالم بهاجت یکی یاد داشتن لسان خارجی بدر میخورد و در که کاسبی منظم هم بخاری و متر و گری و نانوائی و قهابی و اینها معلوم را اس، المودیه مرشار تو نود لری که دست مایست میشد و کار اسعاده میکدی.

شرنیدل خان وقتی حرف های هم صنفی را شنید، گفت:

- دستم خورده بخاری پوره میکرده، مگر اول خواهر از کار ندارم و در که ای که یکت آدم ندارم کرده بالویم

باشد.

هم صغی شرنیدل خان با خوشحالی گفت :

- بطوریکه بود چرا از اول نمیگفتی؟ بیکایه می مالی بریم

- کجا؟

- پیش خاله زادیم، او دکان بخاری و لوازم دارد هم کم بعل اس و کاد و بادش چندان پیش ندارد.

گفتش ده دکان شرکت شود به شرکت کارکنین، بطوریکه؟

- در خواص و آماده استم بشرطیکه او قبول کند.

- در سرش می قبولانم.

خلع کلام بهمان ساعت هم صغی شرنیدل خان او را به دکان خاله زاده اش برده آنها را بهم معرفی کرد

و بعد از مقصدش را بادی در میان گذاشت و خاله زاده هم صغی شرنیدل خان که چنین کاری را از خدا میخواست قبول کرد.

فردای آنروز شرنیدل خان مقداری از پول اندوخته اش را تسلیم خاله زاده هم صغی اش نمود و

بجای قم و کتاب، اوه و رنده و تیش را برداشت و بکار آغاز کرد.

طی چند روز کار در دکان، با دیدن زنان و اطفال و پیر مردان هم میهنش که از روی ناپاری دست بیکدی زده و از مساعت و عزت نفس خویش دست شسته بودند، دل شرنیدل خان که آدمی بودی یک و قلب نهایت رؤف و مهربان داشت، اندو بهار و خوین شده بارنج و ناراحتی قرین گشت، در چنین حالتی همیشه متوجه خود روزگارش شد، سخن خود را گرفته و شکر خداوند را بجای آورد که هنوز در چنان وضع بد قرار نگرفته است که با گردن پت و نخای ترم گنیز و صدای حزینی که گویی از دل چاهی برودن شود، ترحم دیگران را نسبت بخود عمل نموده، آبرویش را بریزد و مساعت و عزت نفسش را زیر پا گذارد.

دیکت شب که باز هم زارش از ریش گرد یادآوری نمود، شرنیدل خان پس از اینکه منش خفنی برگوشت و لباسش پدیدار گشت، گفت :

- گفتگو که هیچ نامایش کار نمی

- چراغیم ؟ با همو یک پیرمیزی که سین بسیار کنگ میتم

- درست اس ، مگر گفتیم ثبت ہی گنگر د ازد که خاطر گفتیم که تو بیرون نبر آیدی و از دنیا فر

گذاری . از ر و ل و کده به مدها و شاید به هزار نفر که اس که مستحق ریش کارت است ، اولتر و باید از ریش کارت
استفاده کن .

- و کیستن ؟

- ہی گدا می که دست ای خوده پیش هر کس و نا کس طرز میکنن و فیرات میخوانن .

لکه ای زن شرنیل خان با شنیدن ناگدا لایه نقطه ای خیز شد و چون که شرنیل خان را حق بجانب یافت
دیگر چیزی نگفت و ساکت شد .

دو سه ماه بعد خانه زاده هم مصطفی شرنیل خان که حالا شریک شرنیل خان شده و کار د بار دکان
نجاری شان رو تن گرفته و در دکان شان پیرات از پیش خوب شده بود و با گنله روی بدو کان آمد . شرنیل خان
با دیدن وی عت سر مال برداش و او را میسید ،

- خیریت باش امروز پیشانی گلست و از اس و خوشحال بنظر میرسی ؟ چی گپ اس ؟

- گپ ایسن جان بیا در که تا مزاد دفترم کتی مادر و خواهر خود ده می دود روز از خارج میاین
- بر می ؟

- براز که حال خوده و در دارن و عروس خوده گرفته بخیر پس بدن

- خوشبارکت اس . تا حال خوده ای مورد به به هیچ چیزی گفته بودی ، خود حال گپ از ی بزن که

دامات اونجی کار میکنه و چقدر دفت میشه که اونجی اس ؟

- از ر قش فوج شش سل میشه . ایز اونجی هر و بارش میسن نمی نام ، ان به قدر می نام که اونجی و لغوی

شده و معاش ثابت زاده . البته ده بقدر دفت خانه و فرش و ظرفی هم بر خود دست و پای کده .

- اینجی کار میکنه ؟

— هیچ تا وقتی که رفت خود همان پدر بود، گپ بین ما باشد اینجا یک چارنج مسند خانه خواباد ازو
نه از کتب شد و نه بم کب و کاری ره یاد گرفت.

— ای طور که بود دگر چطور که دخترش برش دادی؟

— اول خوب گفتم نیست، نو اسمم میشد و دگر اگر بچم و زارش و چندتا از خویش و قوم دمی ما از بس که
بر خواستگاری آمدن و روی انداختن و عذر کردن راست گویم یا دگر چیزی گفته باشتم، خود که نصیب قسمت
کار خوده یکد، راستی تو باش که منگشته نشانت بتم.

آنگاه دست در میب برده و کس دلامادش را بیرون آورده بطرف شریدل خان پیش کرد و گفت،
— اینه اینی دلاماد ام اس.

شریدل خان دست از کلاه کشید و بچس آغا دلاماد دقیق شد.

عکس، آغا دلاماد را در حالی نشان میداد که بر دروازه موتور آفرین دل تکیه زده، با تخته کلاهش
را به دور دست داده و دست و پایی بر گوشه لباسش نقش بسته است.

شریدل خان با دیدن عکس جوانی که لباس شیک و پیراهن بزرده گی وی را بیش از آنچه بود جذاب
و مقبول می نماید، حیران شد. و اگر شرمش وی را معرفی نمیکرد، بدون شک شریدل خان فکر میکرد که
وی پسرکی از لاردها است.

میخواست بگوید که ای موتور از کجاست؟ که شرمش گفت:

— تراری که گفتن همی موتورم نو خریدم.

شریدل خان در حالیکه عکس را مسترد میکرد، گفت:

— خو، خدا مبارک کن.

شریمش در حالیکه عکس را دوباره در میبش میگذاشت، گفت:

— زنده باشی. با آمدن او نه لار و نه چاهای زیاد میشد تا وقتی که بخیر همی معاند بگذرد و او نه با دل

خودت دگر بهار بر سیده گی کو، اطو و تنهای تنهام نمیانت خو با نام.

شریندل خان در حالی که باز است خامی بوی طینان میداد گفت :

— بیغم باش ، مقصد آغاداماد بیایه که ماده عروسی کیست چو شکم میرنجوریم .

خلاصه چند روز بعد آغاداماد همراه با مادر و خواهرش آمدند و در رابطه عروسی به موافقت رسیدند و در ظرف سه چار روز تمام کارها اتم از زیرق نمودن هتول و خرید و توزیع کارت و غیره همه را در بر راه ساختند و از آنجا که حیب و نقل شان پر بود از پول اند شمنه فارغ ، سر و بر خود را هم فرق طلا کرده و بهترین قیمت - بهترین لباس را برای خویش خریدند . از حق گذریم پول چیز خوب و پوشنده معیب است ، چو این پول از راه های نامشروع و دزدی و قطع الطریق حیف و میل دارایی عامه بدست آمده باشد و چه هم از راه پس انداز معاش و یغوجی و کار بازار سیاه ، بهر شکلی که باشد بر آدم اعتبار و کاکگی و سرشاری و نفور می بخشد .

خالوده آغاداماد هم شل سارگانی که از خارج میانید و بادست و دل باز مصرف میکنند ، آنان نیز با خود خواهی و شندازی مثل ریگ پول مصرف میکردند .

یک شب که آغاداماد و مادر و خواهر و دیگر کانش با اعضای خالوده ، یک شریندل خان که خود مصفی شریندل خان هم حضور داشت در رابطه برگذاری محفل عروسی ، آنهام بود شندازی گپ میزدند . هم مصفی - شریندل خان با استفاده از فرصت با بزرگوارانی از ایشان خواست تا از افزای و اصراف کارگیرند ، اما آنان که چکترین و قبی خواست مصفی شریندل خان نداده گفتند که عروسی شان باید از خود نام بگذارد و قبی گپ بر سر توزیع کارت دارند رسید ، مادر آغاداماد گفت :

— بایه تمام دوست ها و آشنایان ما و اوینا که ده گردن با حق دارن ، فراموش نشن .

هم مصفی شریندل خان که از سر تنگی و خودایی و خود نیایی آنان سخت ناراحت شده بود گفت :

— اگر قرار باشد همه اوینای که سر با حق دارن و عروسی دعوت شون ، از هتول صرف نظر کنین

و بر عروسی کیست دشته انتخاب کنین . بعد هادگیت با کنین وکل اوینایه ره که شل ، بی وطن شدن و از نهایت فقر و ناچاری دست بگردانی زده ان همه شان ان تین ، حق اوینا بیشتر از ما و دگر کس اس .

مادر داماد در حالیکه مینی بر پیشانی اش انداخت گفت :

- تو ام عجب گپهای میزنی گل مرزا ، مریچه خود عروسی میکنم ، دارالساکنین خود را میزنم که کجی -
گدا و فقیر و فقرا ده او خجنان بتم ، مریخاونهاره گدا و فقیرنا هتیم که حال باج شانه بکنم .
- صمیم است که خودت ای مال و روزه مرشان ناوردی اما عالی خوده می روز افغان ، به نظر
میهترش ایس آدم های که شل شاجیب و بغش شان پراس باید ده برابر اونها از صدر جم کار گیرن و به
و برعنوان فیروخیرات و صدقیت چیزی برشان بتن ، آفرایا انسانی محتاج و از بگدشته هموطن ما -
گفته میش .

- یعنی ما چرا ایگاره کنیم ؟

- چاکلین ؟ بچشم سری بسین که تعدادیشاری از هموطن های در شرایط بسیار بد زنده گی قرار
گرفتن و روی بحوریت و ناچاری دست بگدایی و بے ابروی زدن . اینجایطور اس ، او خجده ملک ما
قراریکه مردم چشم خود دیدن و شاپه استن ، بعضی از اماره و پدره بے رحمت فقر و بے روزگاری و قیمتی چون کزتون
احاشه بگرگوش های خوده ندارد ، نه تنها اونها ره و مساجد ایا که ده و از مردم میخوانن که اونها ره توبی
با خود بیرن بلکه ده معوض فردش قرار دادن ، آیا همی یک ترا نذیری بزرگ و یکجا فاجده عظیم نیست ؟
- نه ای که بنالری گفتم که ده ایطوری که شرایط شما باید از اصراف و افراط ایطوره محافل صرف نظر کرده
با همی پول بعضی شکم های پرما ، شکم های گرسنه در مسیر با زین و یتیم و یرمزن های مجبور و بیچاره ره نوازش
و کمک کنین .

- اگر خودت فاسد و دیکل اونها استی ما نیستیم ، گذشته لای دل پاشیده ما ، ای ما مربوط است
که بیه خوده چی قسم و ده چی راهی مصرف میکنیم .
و آغا داماد با جانب داری از ماد خود گفت :
- ما ای پولی ره که مصرف میکنیم ، مفت بدست ناوردیم ، از معاش خود پس انداز کردیم -
سارسیاه کردیم .

- صبح اس، دلی شامیانین با پس انداز معاش رفیعی تان، مستحقین واقعی وطن تان کمک کنند
ده ای کار هم و بدان تن رات میشد و هم اجر و خشنودی پروردگار و کجایی میکنند.

قصه کوتاه که روی همین موضوع هر دو طرف جدی شده و گپ شان به آزره بگ کشید و هم صغی -
شریندل خان هم محفل را ترک گفت و در محفل عروسی هم اشتراک نکرد.

قصه را مختصر میکنم. محفل عروسی همانطور که دل مادر و خواهر و آقا داماد و دیگر دوستان شان میخواست
برگذاشته شد.

یکم روز قبل از برگزاری محفل، شریندل خان کمارت عروسی را توسط شرکتش دریافت کرد و فردایش
با اعضای خانواده اش به هتل رفت. هر قدر این طرف و آن طرف را پالید هم صغی اش را نیافت، عبت
نشدن و عدم اشتراک وی را از شرکتش استفسار شد، شرکتش هم به چیز را چنانکه گفته آمدیم. برایش بازگفت.
شریندل خان پس از اینکه مدت عدم اشتراک هم صغی اش را در محفل دانست، متأسف و متأسر بگوشی
خرید و چشم بنظاره بگوشی و دویدن و دویدن بی اطفال که شمارشان زیاد بود و رفت. مادر و خواهر و
دوستان و اقارب آقا داماد بخاطر اینکه بر کدام خود خواهی و شادمانی خود را خوبتر از دیگران تبارز داده باشند
و خود نمایی خود را برج دیگران کشیده باشند، قبلاً بحدل نوت های پانتر از عدی را آماده در جیب داشتند
تا در وقت لازم بر سر آنانی که میرقصند و پاکوبی می کنند، بپاشند.

شریندل خان پس از اینکه همکس و همه چیز را از نظر گذرانید، خاموشانه بنظر گذر رفتن هموای تازه از
هتل خارج شد، بهنگم فروج از هتل دید که تعداد بی شماری از زنان مردان و حتی اطفال که از سر
و روی شان رنج و فلاکت می بارید، مصف بسته و از استقبال کننده همان یک دم دروازه ایستاده بودند؛
اتماس میکردند تا به آنان غیر و خیرات و صدقه بدهند. استقبال کننده گان از بس مانع تجمع و سرودهای
آنها شده و تأثیر نگرد، مجبور مادر و فرس آقا داماد را در جریان گذاشتند، وقتی مادر داماد موقع را -
حساس و آبروداشی را در خاطر دید، مجبور شد پول یکم برای پاشیدن بخودش، همه را بگذاشته و تقسیم
نماید و این کار وقت زیادی را در برگرفت. همینکه جیب های مادر و خواهر و داماد از پول تهی شده و گداز

هم خوش و راضی بی کارشان رفتند، مادر داماد و دیگر دوستانش احساس راحت کردند و دوباره بر سالون برتشتند و محفل دوباره گرمی خود را از سر گرفت و تا آخر دوم کرد.

آتشب گذشت ولی آیا میدانید که این هنگامه را چه کسی دیکتاتور برای داماد خیل سازماندهی کرده بود؟ بدون شک که نمیدانید.

قصه این طور بود که هم صغی شرنیدل خان پس از گفتگوی همان شب که با مطلع (آب من او و مادر و داماد شد) تصمیم گرفت آنان را یک چنگل جانانه بکند و همیکه از تاریخ برگزینی محفل و آدرس همون مطلع گشت دست بکار شد و رفت نزدیک همون و آنجا گدا و فقیری که آنجا به چشمش خورد گذشته از اینکه به آنان از جیب خود پول داد به آنان گفت که شام همان روز در همان همون عروسی مرد پولداری که به میلیونها پول از معاش رفیعی و بازار سیاه پس انداز کرده و با خود آورده است، برگدا میشود و از سیمه آنان خواست که آنجا جمع شده و با فشاری طلب مدد و ضیافت نمایند و به آنان - اطمینان داد که صد فیصد بکف دست هر کدام پولی از طرف داماد خیل گذاشته خواهد شد و منظور این گدا گدایان راضی تعیین کرد. همان بود که شامگاهان همه گدایان خلاف انتظار داماد خیل و عروس خیل آنجا گرد آمدند و تقریباً هنگامه برپا کردند.

از آن تاریخ تا امروز مدت زیادی گذشت ولی هیچکس ندانست که آن سازماندهی غیر قابل پیشینی برای داماد خیل را چه کسی راه اندازی نموده بود، جز شرنیدل خان که بر دزم صغی اش جریان آن شب را برایش با آب و تاب قصه کرد و گفت او این کار را صرف منظور دین دادن و تنبیه داماد خیل خود خواه و خود نای کرده و خواسته است آنان را یک چنگل بکند تا بیدار جان خود شوند.

تنبیه

فبیج ترین و مغرور ترین اعمال در زنده گی، نای سخن صنی و تقصیر و پس هم اندازی و برای هر کسی عیب ملت تراشیدن و کپ ساختن و آباء و اجداد کردن و بدی های عالم را برای همه نسبت دادن و خود نسبت بر همه پاک و صادق و والا تر و بر خود اتر از تمامی صفات عالیها زدن و مجوه دادن است. آنانی که با این اعمال زشت مبادرت میوزند، بدن شک آوه های اند عقده ای که خود کسب و ات فراوانی در زنده گی شخصی و اجتماعی داشته که با توصل بر این اعمال میخوانند با پر روی و دیده درایی خاصی، بر همه کسب و ات و زشتی های بی بهره گیها و عیوب و کینه های خویش برده و با فکند و بدین ترتیب خویش را ارضا نمایند.

همراه با این مقده ریخیم قصه ای از همین قماش آدم را که به اصطلاح «نیزه» خود را گم کرده است (برای آن حکایه نایم).

شقاوتی که از همین آدمهاست، وی از بسکه بر حسرت خوردن و رشک بردن عادت کرده بود، با آدم ها چکه صتی برای مرغان فراهم میخواند، بر چه صچه و پرواز و رنگ و صنیبت شان خورده میگرفت و تنقید میکرد.

بطور مثال اگر کسی را میدید که از فرط ناتوانی و ضعف کپ راه میرود، میگفت:

— ای کف کپ کپ مره و شبش ده زمین اس، از خاطر ای نیس که چیزی ره گم کرده و بیال، نی او

از خاطر ای زمین پالیده میره که اگر پیسی و یا انگشته ساعت کسی ده راه افتاده باشه او به درداره و دهه جیب خود کنه، خیالش که کسی مرش نیخامد.

و شل این هرگاه که اخویش و دان جوانش را میدید که در برابر یکی از بزرگان از احترام گرفته و محضانه و صادقانه و بدون هیچگونه چشمداشتی و طلبی برای او مرت میگذارد، نگاه معنی داری انگنده، میگفت:

— ای دست بینه ایستادن و خم و خم کردن، ای شش پیش آغای گل بی مقصد نیس، ای از خاطر ای کارا و

میکن که در خرتشه زیر نظر کنه، فکر میکن که گنگی چشمه ای خود به پت کدن و او ره نمی بین.

و یا اگر پیش او کسی از عروسی کی از خریشا، سان تو به صبه و مخصوصاً از مقبولی عروس و داماد یا

میکرد، زیر پوست شفا لوگن جن درآمده، لب و رخساره هایش در پرش شده میگفت :
 - ناحق تارین تو ؛ داماد خود مقبول نبود که نبود، عروس هم که اوده شده بود از رکت آرایش
 و سنگه و دیگ بود. اورا نموزن ایورش بخاطری او پیش آرایشگر نای بردن و آرایش کردن که
 خویش و قوم شان بخون که داماد رفته رفته و چی سه گرفته. اصل بی دختر اگر گرفت به عاشقی گرفت از بس نام شان
 ده نام ؛ برآمد، پدر و مادر دختر مجرب شد که دختر خود را با و چه عیاش و چشم چران بن برازیگ کپ شان به
 کپ رسیده بود.

دش این خلاصه از بس که در مخواب رشک و بدینی و حسادت و عیب تراشی و منعی بانی و کپ سازی مرقی شده
 و دوت و پامیزد، به هر کس به هر چیز اتهام ایست، عیبی را به وی نسبت میداد و بخوات نظر سائین را در مورد آن
 شخص یا آن شی مطلع شده تغییر بهد.

مادر میکه بخانه کی از دوستان و اقارب به بهانی میرفت بمیکه رشته سخن بستن میرسد، با عقده که داشت
 شروع میکرد دیگ سازی و دعای و اتهام البسن و پس هم اندازی به این و آن و اعیان اگر آن شخص بادی بیکه هم میبود، چنان
 ابراز نزد گذشته او و زنده گی خصوصی و اخلاق او قصه های از خود میساخت و می یافت که ساسین به چرت شده
 و چنین می پنداشتند که شفا لوگن آن شخص را از پدر پند میسازد، خلاصه کسی را به بی تربیگی و بد اخلاقی، کسی را به مسکی و
 ناکورت و خست، کسی را به خود نمایی و ظاهر و بیکارگی و عوام فریزی و کسی را به بگو و گی و خیانت و درشتی متهم می نمود و
 اگر کسی در دفاع از کسی بر میخواست و میگفت :

- از روی چی ای گپه فیزی ؛ کی برت ای به کپ را گفته ؟

و شفا لوگن به سرخی میگرانید و بدن اینک خود را ببارز با اصطلاح از شاخی پشانی سپرید و برای اینک خود را
 پر معلومات جلوه میداد. میگفت :

- چه میکنی بهر کس گفت، گفت. مقصد که از کپ گپه فیزیم و بخاطر اینک جانب اعتراض کنده را خاموش
 ساخته باشد جدی میشد و شروع میکرد با اصطلاح (به چیچو بازی) آماشتش باز نشود.

و حال اجازه بدید این شفا لوگن را از بسج و دوا و ذره گی نام بهر کس خود را با خبر مطلع جلوه میداد

برای تان معنی کنم.

وقتی دنیا آمد چنان بی شکل و بد ریخت بود که بر او را نمود قدرت نام نهند، پس از نیک پدر و مادرش را از دست داد، حمایت و سرپرستی او را کالایش که آدم مهربان و نیک سیرتی بود، به عهده گرفت و تا زمانی که به سن بلوغ رسید با اصطلاح (که بنام پوش) کالایزه هایش بود و شب در دوشش به مزدوری و شنیدن طعن و دشنام میگذاشت، به همین جهت کتب خوانده و مییاد بار آمد.

وقتی هم جوان شد و دیکه پسران و دختران کالایزه را قارباش بر که تم شکل خانه و خانواده دادند و کسی هم بخاطر بد شکلی اش تا زمانیکه به بچه گی رسید و چند تاروی سرش سفید گشت با اصطلاح (دهه اش نشد) رنج و ناراحتی و رنج و محنت هاله و از او را در برگرفت و چون خودش را بیچاره یافته و کاری از دستش ساخته نبود، ظاهر همیشه بهر کسوت بلبل داشت اما در باطن مثل ماهی در کرای محنت و دنیا و در خواست میسوز و بایاس و غم قرین و بهشت میبود. تا آنکه پس از چندین سال خداوند مالایش حکم کرد و صاحب مهربانی بد فکس تر از خودش شد و با اصطلاح (به آرزوی دوش رسید و شش روز شد) و چنانکه بخت او استقلالیتی برای خود پیدا کرد برای اینکه عقد هایش را حل کرده باشد و مقام و از درش شخصیت خود را از دیگران بالا برد، انتخاب محو اثر فرغ کرد به عیب تراشی و تفتیش و اتهام و از کردن بهیچک دشت گشتن و گپ افتن با خود و دیگران و همین گپ باعث شد که تعدادی از خویشاوندان و دوستانش از وی ستادی شده و کنایه گیری اختیار نمایند.

نداشتن اولاد و عدم معرفت و یگان ضرب مادی هم که با محرومیت او کمبود و رنج های گذشته دی افتاده و چون احساس کرد که کم محنت و قدرش را این دوستان و آشنایان از دست داد و میدید، روانش بسیار گریه و رنج و محنت و رنج و محنت، چون میولایه وی را هر کام خود کشید و از وی ساخت چنان آدم عقده ای و کجکلی و بدین بهر کس و همه چیز که با قبلا از آن گفته آیدیم.

فقد که نام میگرفت به عارضه الله خان کی از خویشاوندانش رفت پس از او پسر می صحبت های متعددی طبع عادت به مشکلی زنها از خوبی های خود تعریف و توصیف نمود بلکه اجدادش را هم که آونهای مادی و گشایی بودند، در شنیدن و ولاعالمان قلمداد نمود، از روابط او با پادشاه پرسید وقتی عبدالله ظن با جانش را آدم خوب و ازین معنی

و از اخلاق و پیش آمد او بگوینی یاد کرد و تنور حسادت و رشک شغالوگل داغ تر گردید و برای اینکه میان خوب
آنان راهم زده باشد پس از اینکه چهره حق بجانب رانجود گرفت شروع کرد به بدگویی و اتهام الحسن به باجه عبدالله خان
و گفت :

«ایس دلش بازی نجه ، مرتبت یکم که اوچی قسم آدم اس ، یک آدم دورویه ، دوپشته و -
بی لحاظ و پاس ، پیش رویت جان جن و قریلن قربان یگیر اما ده پشته مرت بهر دیراهی که ده دکان -
سین مانیس بیایه ، برت یگیر .

— شغالوچی گفته ؟

— گنگلو ، چیزهای گفته که مرا از گفتنش خجالت میکشتم ...

— تو خودتو که چی گفته ؟

— دگر چی بگویم ؟ تره آدم بد فعل و خالوادیته آدمهای گمراه و بی نزاکت و بد اخلاق گفته ، نمیخواسم
ای که ببت بگویم ، اما حال که آمدی شد ، گفتم . میگذره بیدار جات باش و ساده نشو ، ای طور آدم قابل
دوستی چی که قابل سلام علیکم هم نیست ، باز کاش که خودش یک آدمی باشه از فاطمه بدشتم و رشوت خور و خاین
بود ، از و فطیحه جو باش دادن نزدیک بندنی شده بود ، خیالش که کسی چیزی ده باریش نیغلمه ، بعد از بمکه
بتر دو بدگفت ، سه کی سرش چلیپا کشیدم .

و عبدالله خان که آدم ساده دل و خوش باور بود ، تحت تاثیر گپ های ساخته و پرداخته و
دسمم رکنده و دروغین شغالوگل آمده و نسبت به باجه اش که آدم نیکو مشتی بود ، که دوقتی بدل گرفت و
خیلی زود آن همه گری و صمیمیتی که بین شان وجود داشت به سردی و رنجش مبدل گشت .

زمن به پیش میرفت و شغالوگل همچنان گپ سازی و اتهام وارد کردن و تقنین و بهم اندازی و
برهم زدن میانه دوستان و اقارب به اصفلاح خودش را از فای نمود و ازین کامش بخشش مید و ندیم
خجالت میکشید ، به همین جهت بعد از زیادتری از اقارب و دوستانش با انزجار از نزدیکی با وی انصراف کرد .
یک روز باجه از خود نیمه عربته خان که آدم صریحی بود ، عبدالله خان را گوشه کرد و بحث و سب

آزاده گی و بخش وی را پرسید و عبدالله خان هم که موقع را مناسب دید، آنچه را از زن حامله مورد او شنیده بود گفت و با تأسف از وی گریه کرد.

باج عبدالله خان در حالیکه لوح و واج مانده و از آن همه اتهامات بیجای و دروغ سخن میگوشت بدون اینکه حرفی بزند با همدم دست عبدالله خان را گرفته و او را با خود به خانه شفا لؤلؤ برد.

وقتی نزدیک دروازه خانه شفا لؤلؤ رسیدند با تعدادی از دوستان و خویشان و ندان خویش که مثل عبدالله خان و با جراتش از طرف شفا لؤلؤ تهمت بسته شده بودند و لب و درویشان کمال و پیشانی بی نشان به اصطلاح (مکر برات آورده بود) مقابل گشتند، پس از سلام و علیک و احوال پرسی هر کدام منظره آمدن خود را باز گفتند.

یکی از همین آدم ها گفت:

— مرصع خانه شان آدم فحشی از تهمتی که ده پای می بسته شده خبر شدیم و آدمش بر دم معرفی کرد، فوراً از خاشاک بر آدم و گتمش باش مرا این میرم و دست شیرافند گرفته و اینجی میارم تا راست و دروغ مالوم شود. اما این حال که شیرافند کتی خود آوردیم، شفا لؤلؤ دروازه خانه غصه قلف انداخته و تیر خود آورده. همه با یکجه گفتند که:

— برازیکه چو ما فاش از او بیرون نبرایم و رسوا و بے آب نشه ایکاره کده.
و دیگری گفت:

— نه خواجه همینجوشور منچورم تا که بیایم. نه ای کیه مالوم کدی استم.
دیگران هم با نظر اذموافق شده و فیصله کردند که کمی دود تر از خانه شفا لؤلؤ کین بگیرند و آن شیرافند و عقده ی و گپ ساز و به اصطلاح تهمت گره افشا و تنبه نمایند و همین کار را هم کردند.

شیرافند که خانه اش در همان نزدیکی بود از بس دلش درد کرده بود با عجله خانه رفت و از درخت بید بزرگ روی حویلی اش چند شاخچوب کند و با خود آورد و در حالیکه به هر کدام یک یک از آن شاخچا را میداد، گفت:

— ای خوب داره از خاطری آوردم که همه ما دسته جمعی شخص تهمت گره جزایتم و تنه کنیم.

همه امروز تارکیده نشسته بود که سر و کلاه شقاوکل پیدا شد، ابدین او که خپ و دنگ لنگان می آمد و بخاطر اطمینان همه بار از نظر میگذرانید، همه چشمهایشان را تیر کردند. همچنین شقاوکل از هر جهت مطمئن شد به سرعت دروازه خانه را گشود و برق آسا داخل خانه شد. عبدالله خان و باجاش و دیگران همه بدون معطلی خود را پشت دروازه رسانیده، دق الباب کردند شقاوکل فکر اینکه شاید یکی از همایانش باشد خیلی عادی دروازه را گشود. ولی همیکه شیرافضل و عبدالله و باجاش و دیگران را دید احساس خطر کرد دلش لرزید و لپها و رخساره هایش در پرش شد. پس از سلام علیکی همه آنها را که آمده بودند بدون اینکه او را مجال داده باشند وارد خانه شده او را با خود به الحاق سالون بردند و بدون اینکه روی دو تنک بنشیند با ج عبدالله خان بدون مقدمه گفت:

— از خاطری آمدم که جانب سلامت و صحت گره بر خود مالو کنیم.

شقاوکل که اینک در مانده گشته و گیر آمده بود، برای اینکه گپ را تیر کند و بخواباند شروع کرد به خندیدن و مضحک و دنگ و گردن زدن و خود را بیکانه و دوست و حق بجانب جلوه دادن.

باج عبدالله خان همانطور که روی دو کنده زانوی نشست گفت:

— خه، بی مچی دخت و ده کجا به عبدالله خان بدورد گفتیم؟ چی دخت خانوادیش به گری و بی نزاکتی

و بد اخلاقی تنهیم ختم؟ ای سته که کی پای مشکندانه؟ ایندای مد وایم عبدالله جان.

شقاوکل که خود را گم کرده بود همچنان که لاله شک میزد و جفنش خشک نمیشد گفت:

— گمشو پشت می گپ که گمردین سوهی گپ که یکی خاک ترین.

— بی ای گپ باید ثابت کنی.

و صوفی شریف: مالیک نگاهماریه وی افکند، گفت:

— مچی دخت ستم که بچه مرزا گم به زور رشوت و واسطه آرشعیه مقور شده؟ مرکا گفتیم که دیلوی رام

که آورده تعلی و نفیس؟ ایندای مد ای مرزا گل.

— شهابین که در برتان جای دکنم.

و دیگری گفت:

— ابرجای خوردن نادیم، آمدم که بی راست و دروغ بر خود مالوم کنیم، جواب یاره خونزادی، حالی

جواب مرتبی. مدتی وقت نگفتم که در خانه کاظم، غیر بخش دکه کسی نمیس؟ چی وقت گفتم که بخش بیراه و قمارباز
برآمده که تو از زبان من بر کاظم گفتم و او را از رخه ساختی؟

و دیگری گفت:

— کی ای که بر تو زده و تو از کجا خبر شدی که من زنده به عاشق گزفتم و گپ ما بگپ کشیده بود؟ آنگاه تو

ای که گفتی دست خنثی هم کسی را که برت همی گپ؟ هر گفته همواره معنی که برم بیادش و چشم پر چشم بسازم آن.
خلاصه هر کدام از هر طرف او را سوال هیچ کرد و شفا لول که حرفی برای گفتن نداشت و در موقع بسیار بدی قرار گرفته
بود، در حالیکه از فرط حجالت و رسوائی رنگ بر چهره نداشت و میلرزید و بیهم دست و پا میزد اندک آن چگونگی
خود را از چنگ آمان نجات دهد.

سرانجام چون که همه دانستند و متعین گردیدند که آن گپ همه ساخته و پرداخته شفا لول است، همه با
یکصد گفتند:

— حالی که گپ مالوم شد و فایده آن که ای گپ که کلهش ساخته و پرداخته شفا لول است و ای همه اتهامات
همی پایا بسته کرده، دیگر بخیرین بخیر که شری کنیم.

و ما شفا لول خواست بخود بجنبند هر چه بایر که با خود داشتند، بدست گرفتند بالای شفا لول -
زبون شده بهجم برده او را خوابانیدند، پیرایش را از تنش کشیدند و تا وقتی که شرم بدست داشت، او را چوبک
کردند و در اثر داد و فریاد شفا لول تنی چند از همسایگان وی فراریدند و جویای احوال گردیدند. آنان نیز
وقتی از گپ سازی و فتنه انگیزی و تفتیش و بهم اندازی و بهت بستن ای شفا لول مطلع گشتند در حالیکه پس
بنامه ای شان بر میگشتند گفتند:

— حق آن اس، یک چند چوب دکان از طرف ما هم بر زمینش تا خوب نسخت شود و بفهم که آخر دروغ گفتن
و گپ ساختن و بیای مردم بهت کردن، رسوائی آب شدن اس...

مردی گذشته

میرزا سمیع الله خان از جمله آدم‌های بود که در کم حرفی و بر داری تحمل کثرت و جوره نداشت، در هر گاه می‌بود، با کسی که مقابل می‌شد و در هر محفل که حضور می‌داشت، با آرامی و بدون اینکه پتک بزند با (ملوخ چشم‌ها) به درد دلها، لافیدن، و دروغ گویی، و خود سازی، می دیگران گوش فرامی‌داد و دم نمی‌زد، بهین جهت دوستان و همکاران وی باین آدم سکت، شکایت و متعل پس از آفرین گویی، تا تخلص مستمع را برگزینند و خیلی زود سمیع الله خان بهین تخلص مسمی و به شهرت رسید، اما قبل ازین سال پیش که سرسوارش را بستند، نگویید بود، زبان خارش در برابر دروغ گویی، و لافیدن، و خود نمایی، و دعوا و فحش از اختیارش خارج می‌شد و طرف را می‌زد، بیاد افتاد می‌گرفت و بایش زبان و حواله شلاق می‌حکم و دفر و کتک می‌آورد و سرش می‌نزد، تشریش می‌کرد، و چه راهی اش را می‌نماید، سرانجام، همین زبان سرخ کاش را سافت و گیش را با اخطار و سرزنش و تنبیه و مجازات حق، دادن توبه نامه کشند، بدین معنی که وقتی مدعیان کذب بظهور بلا کشیدن خود، آسمان را با ریسمان می‌بستند و با حرائق عوام فریبانه و دروغ پردازی، و خود را تبار می‌دادند، این آدم سرخ را نشان دهند هر سیدند و برای اینکه بی‌پرده نشوند و نقاب از چهره شان گرفته نشود، وی را با اتمام اینکه آدم مفتی و مخرب و سرکش و گستاخ است و با صاحبان قدرت و عالی مقامان عزلت و کینه توزی می‌ورزد، عرصه را بر وی تنگ ساخته ضمن توصیه و اخطار و مجازات از وی توبه نامه گرفتند.

از آن پس میرزا سمیع خان که متکفل به استیلا علی‌الشر بود و خود را در پحال شده و ناتوان یافت و از کش افتاد، به آدم سکت و آرامی مبدل گشت. در هر گاه می‌بود، نگاهش از چهره و بچه و می‌فرید و گوشه نشانی هر کذب و ریایی را می‌شنید و خاموش می‌بود.

یک روز عصر که آرام و سر به زیر خانگی آمد، نزدیک کوچ چند تا از کوچه‌های را دید که گرم اختلاط اند، سمیع الله خان پس از ادای سلام بیکدیگر، است از کنار آنان رو نشود و با دیدن صورت رنگت و لبان از حق بسته صوفی مجید که آدم مظلوم و عاجزی بود و از حالت گرفته اش معلوم می‌شد که در وضع بدی قرار گرفته و سرگردان و بیای در لنگه گ

شده است، جمیع آنان پیوست هر کدام آنان مرنی برای گفتن داشتند، مثلاً صوفی مجید از بدقبال و بیچارگی و جفای که بروی رفته است با در مانده گی میگفت :

— خورم صبر خورده بخدا میکنم، چکنم دگر ز در دارم و نه زور و نه واسطه.

میرا ز سمیع الله فلان بے اختیار پرسید :

— چرا؟ چچی کپ شده صوفی؟

صوفی مجید در حالیکه شناسش برانگشت شده و صدایش میزدید گفت :

— همو کیک خنجر چینی و چند تار مرنی که دوشتم و او ره اجاره داده بودم، یک عالم خدا نارس ده غایت

ره رفته، قوال سنگی جور کرده و او ره بنام خود کرده. حالی به هر در کی که خورده میزنم چونکه او آدمی خطرناک اس

وده هر جانی دودت و آشتا و شناخته و واسطی داره کسی عرض مدعی شتوه دگر مره باور نمیکند. خودش هم مره

تهدید کرده که دگر اگر لطف زمین با دور خورده بودی در از خود حکم کنی.

هنوز کپ صوفی مجید تمام نشده بود که دیگری گفت :

— بر استی که دگر کس به او آدم نفرسه، گذشته از خطرناک بودش ای قیسه داره که دهمی دریال پریش

دریاره بند میانه از ره.

و دیگری گفت :

— خود که اگر صوفی مجید هم کین آدم دست و پای و زبانه ارمیود بدون یک او آدم زمینش غصب کند

به بسیار خوبی میاید و هموزینه که خوشش آمده بود ازش میخزید.

و دیگری به تأیید این کپ افزود و گفت :

— بان، اینه دورنی نزدیک خازنی کی از خیشای که موقعیت بسیار خوب داشت و خوش می آدم آمده

بود فقط آدم و برش گفت که سر غایت قیمت بان، هر قیمتی که میانی به همی عالی و نخت میخزش. با داند و تو لکس

موتر بجروی خوده داز که و بوجی های هزاری و پنج هزاری و ده هزاری ره نشانش داد و گفت اینه ای

هم پیسه.

بیرزا سمیع الله باز پرسید :

- خور باز چطوره شد ؟

- هیچ دکه بمویشای که ادم عاقبت اندیش اس و گرم و سرد دنیاره زیاد دیده بر ازیکه هموخانه -

مفت از دستش نره و یا بلای از خاطر بموخانه سرخودش و اولاد هایش نیایه چندین هزار لک سرخانی خود قیمت مانده و فکر که که شایه او ادم از خرید غایبش مغرور شوه ، اما او ادم فوراً چند بوجی پیسه بر سر داد و گفت سباده بکله یا دوقاله تبی و یا قیامده پیسی تریم گی .

- آفرین او قیامای تان ، برستی که ادم عاقبت اندیش اس

- آجایی که در خبر دارم و از ای طرف و او طرف شنیدیم ده هی طرف چند سال هی ادم چندین خانده

سرایه باغ و موتور و دوکان و بطور دانه همی قسم که گفتم خریدیه .

و دیگری که با تعجب ابرو هایش را بالای انداخت گفت :

- بچم ای ادم که ادم گنج پیسه اکرده یا ماشین چاپ لوت داره چی ، که ای طور ده کش اس . یک پیشش

اهمیت داره و پیسه نی .

و سمیع الله خان باز پرسید :

- تحقیقی که ای ادم چی کاره اس ؟

صورتی بجه بلا فامده جواب داد :

- هی جابر خانه بیکم که از نفسش آتش بپخته و از ترسش کسی خوده شور داده نمیتابه .

- ناشت خو گفتمی کار شه بگو ، چی کار اس که ای طور بگی ره ده قلعی کده ؟

- چی میکنی دگر بکاره که اس خواص دگر . بیاد ایش همش خودش ادم ای زور آور و پیسه دارد

حریص استن .

چشمان سمیع الله خان راه کشید و این گپ چرتش را خراب کرد . پس از مکث کوتاهی ها گوید که ای میکشید گفت ،

- بزرگه گفتن که زور قالب نداره . دم ای طور ای طغله که هم زور دارن هم زور دهم شمشیر بچکس گرفته

نماند مگر چنانه ناری صوفی مجید. مبرسته به خدا و به ای کپ باور داشت باش پیل و جلیادیکه از راه حرام و ظلم بهت بیایه کسی و غلبه نماید که و خشم جانش میشه.

و بعد خدا مافکی کرد و رفت، شب میگذر به بستر رفت چهره غلوم صوفی مجید در برابر چشمش جان گرفت و زار نالیدن بر لبش جوش جانش طنین افکند و تا نیمه شب بیدار ماند سرانجام تصمیم گرفت این جابر خان نامی را پیدا نموده از مسلح و گذر شمشیر خود را مطلع گرداند و اگر ممکن باشد او را بر راه راست رهنمون شود و از ظلم و تعدی دینی عدالتی بر جوشش دادند.

سر از فردا شروع کرد تحقیق مورد جابر خان و اینکه چگونه و از کدام ای صاحب این بر پیل و نام و نشان شده است. بهمنور اطلاعش دین مورد و تکمیل نشده بود که یکروز تعدادی با مردی عظیم الجثه که چنانش رنگ خون داشت و از موزن آخرین دل بر زمین قدم رنج میفرمود و خنده مکرر از لبش باور بسیاری و ادب در وازه موزن را برایش میگویند بضد. یکی از مابین که در کف میرزا مسیح الله ایستاده بود، با دیدن آن شخص در حالیکه زبانش بند بند می شد، گفت:

— خدا خیر کن. ای جابر خان چگونه ای طرف پیدا شد. و بدون اینکه منتظر شود باهر اس از آنجا دور شد چشم جابر خان به یکباره میرزا مسیح الله مان افتاد او را شافت ولی پروی خود نیاورد. اما میرزا مسیح الله خان چونکه از پدر پدر او را می شناسف و از جزئیات زنده گی گذشته و فلاکت بار او آگاهی کامل داشت، بدون کوچکترین و راسی او را بناسخ خواند.

— او به جگی ای ترستی؟ خود یکدزد اسپند که و به مر آفرین جو که چگونه دهی می نگاه لول تره بالی شکل و شمایل و قد و اندام شافتم.

و همانطور که باو شرویی بوی نزدیک میشد گفت:

— شکیله مره نشانی؟ میرزا مسیح الله استم بچه هنر از بموقای بر جدار رو بروی که لی تان و به یکد تر و جوی تعدادی و نگاه ای تعجب آمیز و حیرت کننده او شد. گفت:

— ای دردت اس که میخایای زنده گی مره شپیده و موایم سفید شده و تراش خود دیم. اما تو برعکس

تر و تازه و چار و چلر شدی. یادت اس از پس که ضیف و لاغری بودی ماهیگی تره لیفلک هد ایسکیم. چرا ایله
جیران جیران طرفم سیل میکنی؟ بایت جمدرو بیاد رایت کجاست؟

جابر خان در حالیکه چشماش تنگ و ابرویش کی با هم جفت میشدند، با صدای که از تنش رعب میداد گفت:

— جگام که عقلت از دست دادی، بنگی کیس؟ جمدرو کیس؟ مر جابر خان اتم فامیدی؟

— چی میگویی؟ بنگی؟ او شما ازین قریه و یک منطقه استیم و زیره و پودینه مایه کی دگی مالموم اس. یادت

است هنوز شب لب سیاه بکنده بودی که کتی بایت جمدرو ده وقت فصل بر خفته چینی می آمدی؟ یادت اس هم روزیکه از

فرصت کف صاحب ده دامت گندم دزدی که بودی و ملک صاحب گیرت که و چند تا سگی زودیت که ده ده هم

وقت نیرسیم و از گیرش خلاصت نمیکم، زده زده نفسته میکنشید. یادت اس که حکیم دینی و دیگر چه با چند از ازلت

میدادن. از بسکه روز و روزگه تان خراب بود بنگی تان مزدوری و لوگری دگاره میکیدن و احتیاج و محتاج بودین

و کهنه پوش دگا بودین.، من میخواهم که خبری و ناداری تان برفت بشم بلکه میخواهم بیاد آوری ای سگ مانده شته بایت

بیادت بیادم و تو مرده باشی.

جابر خان با برافروختنی تقریباً فریاد زد:

— برو گمشو دیوانه که حال نفرمایم یکم که زده زده هوشیار بسازنت که شته چینی و کله چینی. لوده های

مثل تو مستن که گدشتی خوده از یاد نمیرن و بیاد آیدش حسرت میخورن. من هیچ گذشته ندارم. باز از بودی

و بودم یک زن از حالی و از حاضر یک بزنی.

— چی؟ یعنی تو برستی گذشته تا با هم خاطر اتش فراموش کنی؟

بنگنی یعنی جابر خان بدون اینکه دیگر حرفی بزند با اشاره بغد میگذازش و بتور داد تا سمیع الله آتش زبان

دیده برانداز از آن محله دور بزند و غد میگذازان جابر خان هم که آماده انجام دستبرد بودند، چشم بهم زدنی

امراور تعجب کردند.

یکی دور و دور بعد تعداد سمیع الله خان بایه اختر محمد آسیابان را دید پس از آنکه میساره بیکر را در آغوش

کشیدند و احوال پرسیدند سمیع الله خان که پس از دیدارش با بنگی گریج و حرفی شده بود، بدون مقدمه از بنگی و

جهد خوشه چین و پسرانش یاد کرد و بابا اختر محمد هم که ازین صغر به بدر رسیده محلل خویش داشت همه چیز را برای میرزا سمیع الله خان قصه کرد و گفت :

- براد شاد و مکی باو هم اس که جدر و اولاد دایش چی زنده کی فلاکت باری داشت. بهر حال باد اند رفتن شما هم جلور شد که جدر و اولاد دایش از قریه کوچک گدن و کسی هم نغامید که کجارتقن. اما باد از چند سال خبر شدیم که بچه های جدر داره بسته کن و راه گیری میکنن و به زور و جبر حیب های مردمه خالی و حیب های خوده پر میکنن. خلاصه که ده طرف چند سال او آدم های عاجز و مظلوم ایل طور ظالم و جاد و بیرحم برآدن که از ترس کسی نام شان اگر فتنه یقین است حالی هم بطور اس. اونه بمو بود که باد از چند سال نه تنها چهره او و قد و اندام شان یکی تغییر کرد. بلکه نام های خود را تغییر دادن تا کسی نشناسی شان و طو صاف شان از او نکشه.

- غمی ای هر پول و دارایی ره از راه دزی و راه گیری و دگر گپ با دست آوردن ؟

- غمی چی دگر ؟ از لوله تف دست و عرق پشانی خوکی صاحب ایقدر پیره و دارایی نبسته

، می خانه و زمین و باغ و سرای و موزاس که یکی پشت دگر خریه میرن و بقبله میرن. میخانی بانی تا حال هر کدایش چار پنج آذن گرفتن و گرفت میرن.

پس از آنکه میرزا سمیع الله قصه تعال شدن آن روزش را با بنگی برای بابا اختر محمد شرح داد ، بابا اختر محمد گفت :

- خوب شد بچه کلا تر صاحب که همچو بچیک دیش کارون کردن. کجشکوا که از همه میشنوی دگر خوده ده.

شمس بزمن و نه هم ای گپ راه یادکو. او بجدی ظالم و خود خور اس که کشتن و توداری آدم ها پیشش گنجینک و اریس. گذشته ایل طور آدمه برش کشیدن به بعضی به دست دشمن خریدن اس ، از کجا باو هم که بی حالی ده فکر

ازین بردن تو نصیقه داشته ؟

- یعنی جلور کن اس که آدم بین خود و گذشته خود دیو را یادکو و تمام خاطرات دوران کودکی و بچگی

و نوجوانی خوده کی از یاد برود و مگر همه چیز نشود : ای غیر ممکن اس که کسی گذشته های خود که چی بوده ، از چگونه زیستن و رفور دار بوده ، چی کار های کرده ؟ بهی زشت کاری ها و نیکو کاری ها دست زده ؟ چی عوام فریبی ها و راستگویی ها

کده و نظیر اینها به یکدیگر از یاد میرود و فراموش کند و آدمی شده بدون گذشته ؟
 - مردم بی رویه میگویند . اما بنگی و دجلایش این ای که ثابت ساختن که هیچکس ناممکن نیست .
 مسیح الله خان که دیگر کسی از دستش ساخته نبود و عاجز و درمانده گشته بود ، در حالیکه آه -
 سردی بیکشید گفت :

- خدایا ای آدمی گذشته های خود را زیاد بردن و فراموش کن . مردم خود را فراموش نمیکنند .
 تاریخ خود را فراموش نمیکنند . امروز اگر مردم از ترس جان هراس کنند برب زدن فردا از چهره ای قسم آدم ها
 که خود را گم کردن پرده میبردان در سوای شان میکنند .

از جانب خود بر بعد میزد مسیح الله که دیگر چاره نداشت ، فتنه فردا داشت و بپایان میخواست چیده
 مستمع دشمنان باشد و همراه و زبانش را زیر دندان داشته باشد . آنچه را که می شنید و میدید و با هم کسی برایش
 نقل می نمود آنرا یاد داشت میکرد ، زیرا او ازین مریضی تازه که آدمی مثل بنگی نمیکرد و گذشته خود
 شده و روی همه چیز فراموشی می کردند ، به تشویش اندر شده بعد . . .

ملیحه

خانزاده غیرت گل خان آدمی بود سرتنبه، خیره مرد خود خواه، که وقتی حرفی میزد یا قسمی می گرفت دیگر ناگهان بود که حرفش را پس میگرد و از تقصیرش صحن نظر کند.

گپ بین خود ما باشد. خانزاده با ایدم دارای چنین خصلتی باشند (مفرد، خودخواه، خود سر و گل برسد بهر، و غیرت گل خان هم یکی از همین خانزاده ها بود، فحش بدست گرفتن و لب تا حق و تنگویی یا شمشیر بکمر زدن و بهر هم سیر و تماشا ایچی و دلوان و باغ و ایام بمشهور زنگار از خانزاده خارج شدن و دل رعایایش را به لرزه انداختن و آنان را بتعلیم تعلیم و دانش، بر بالش تخت تکیه زدن و پادروی پالانترن و بر وقت تاب دان، با نافه و حکم مستعد و فریل و اوان و با توجیه کل و موقوف هر یک از رعایا از ایشان بهر برداشتن را از پدر و پسران مرخوش بارش گرفته و آموزه بود و بهر نمودن ای آکل را با حفظ شخصیت و دولتکاش میبود در زندگی کل و طین نزد کمر وای میگرد و بهر خندان و شادان میبود. فقط در بعضی موارد و میسبش برین و پرازدگت شده و بهر وانش از خشم نمی انداخت که از گپ و نظر و میسبش کسی بوی ترقی خواندنی بنمایش میرسید. آنجا بود که چنانش تند میشد و بیاد یکی از درس های پدر و پسران که گفت که گوش دی فرا خوانده بودند که (در هر یک و نظر و میسبش ترقی خواند ز دل و تباها و دشان و شوکتش بهر است ای افتاد، احساس خطر میکرد و بدین اختلاف وقت زبان آن شخص را می بست و خاموش میسبش که بهر گوی هم که نابار مناسبتی در برابر رعایایش قرار می گرفت با استفاده از عاف دلی و معایه پلک آنان با غرضی که کل حکمت آنرا می و خود و تخاری و بر خردن نیت با و بجای آکل از زیر دست بودن و استعاره شدت کوشش نموده بار نمودن افکار و اندیشه های متری که از آن بوی سازندگی و بهر وری و خود کنایی بهشام میرسید، آنان را به قناعت و تن پروری و دیگر گوی و میسبش و نظیر اینها تومید و تشویق می نمود. در رعایایش هم وقتی میدیدند که تمام ایاحتاج زنده گی شان به استثنای غلاب و میوه جات و چینه و پشم باب از جاهای دیگر برای شان میرسد و اکل میشود به اصطلاح (چار زانو) نشسته معلما تها می جز زمره مدد کار نامه و حاکم های بزرگان خویش و گردن افراشتن ندا شده.

بهین جهت نه تنها پروردی و پیشرفتی نصیب شان نگذید و زندگی شان بهره عظمی کرد، بکاز -
کاردان تمدن هم به زنجار عقاید ماندند و این عقبانی را بیشتر از دیگران خود غیرت گل خان به غرب و شرق و
شان سفر کرده بود، برات بس و احساس کرده و به چشم خود دیده بود. بطوریکه گاهی چشم دیدنش
را بآب و تاب برای دیگران حکایه نمود و آنان را بحیرت و امید داشت.

زمان به پیش میرفت و شبها در دماغ و ماه و دسال باز غیر واریکی بعد دیگری میگذشتند و همرا
با گذشت خوش طبعان را بدست پیری و کهنوت و کوه کهن را به بوجوانی و جوانی میسپرد.

دختر غیرت گل خان نیز که روزی دخترک لطیف و کوچکی بود به عفتوان جوانی رسیده و دوشیزه شد
مقبل و طراز و خیل زود آوازه زیبایش از گوش به گوش می رسید.

دوقن از جوانان شایسته و نیکو صورت و خوش قد و پیکل که اولی پسرک کرم خان یکی از خوشنودان
غیرت گل خان و دومی فرزند صوفی بصیر کی از متنفذین مشوخن ضحیران همان منطقه بود، از مدت زمانی به
خوابگاهاری یگانه دختر غیرت گل خان به اصطلاح (پای کوچ کرده بودند) تا آن گویانی همرا از آن خود
سازند و اگر دختر غیرت گل خان به نامزادی اش با پسرک کرم خان نظر مخالف نمیداشت گپ تمام بود
و قصه پسر صوفی بصیر به اصطلاح (مفت میشد). پدر و مادر و دیگر کسان غیرت گل خان هر چند سعی و
تلاش کردند تا رفایت دختر را در امر نامزادی و ازدواجش با پسرک کرم خان حاصل نمایند،
سودی نتجید در مانده شدند و در نهایت کفایتی قرار گرفتند.

براستی که دختر داشتن هم عجب منجیهای در قبال دارد، غیرت گل خان هم دین بست قرار گرفته
نه میخواست بملوی صوفی بصیر بآنگونه و شدگی که و گردن پستی و الحاح و عذر و زاریها و التماس شان
نادمه میگردد و نه میتوانست بکرم کرم خان جواب رد بدهد. سرانجام پس از اندیشیدن زیاد بازرگان و دوستان
نزدیکش به شوره نشست تا راه بیرون رفت ازین شکر را دریابد، وقتی همه در جریان قرار گرفتند یکی از بزرگان
ملاحظه کارانه پیش نهادش را چنین بیان داشت،

- میگویم، بیا این کاری کنیم که (همه بس بست آید و هم یار نرشد).

- شلایم چی کنیم؟

- براکز صوفی بصیرشان هم بید وقت نشکره خوشگاری سیرن دیاین ، ده دل شان چیز یگرده
بربرد و خانواده خوشگاران و مستقیم یکنه و وزیر و پو اینجه بیان و ده حضور همه ما و شما پریش با جواب تن ، هر کد ام
شان که برتری خوده نسبت به دگی خود ثابت کده ، با موده به دامادی خود قبول میکنیم ، چطور ؟
همین پیشنه را پذیرفته و از بهترین راه سیرن رفت ازین معضله پنداشتند . یکی از آدم های گنده
دیگر در حالیکه با انگشت پیشانی اش را میخاید گفت :

- درست اس ، ولی بمقت برتان میگم که بچ صوفی بصیرش پر خود آدم زبان دار و دلیل گوی اس ، نش
که میدانه از بچه ملک کرم خان سیر و او از ما آزرده شوه .
- خی چی کنیم ، تو بگو ؟

- نه مخالف گرفتن امتحان از او نهانیم ، اپیش از پیش باید بر بچه کرم خان بگویم که با چی چیز های رمل
پیرمان می کنیم که او در سهای خوده مختلفه با آماده گی بیاید و معلوم کارک اس که وقتی با آماده گی کامل بیاید کل سوال ها
باره جواب میده و میدانه میرو و دهان صوفی بصیرشان هم بسته میشه چطور ؟
به اتفاق آرا این گپ مورد تأیید قرار گرفت .

یکی دیگری خطاب به غیرت خان گفت :
- خوشگفتن که چی چیز باره ازش می پرسین ؟

غیرت گل خان جواب داد :

- از دگر گپ های خود و وزیرش میگذریم . سوال حتی که میکنم ای خا بود که بچه کرم خان داو بچه دگر
برودی شان ده باره استمارک بزنن ، چطور ؟
همه باین حد گفتند :

- صحیح اس .

هماندم بکی از آدم های چیز فیم و زباندار و ظیفه داده شد ، همراهی پسر ملک کرم خان درین زیره کار کند ،

و در مورد استعمار آنچه میداند و نمیداند، به او بیاموزاند.

گفت تا شد، میمکه فیصله بزرگان مایل شد و دفتر غیرت گل خان هم در جریان قرار گرفت، فردای آن روز بعلت گرم و صوفی بصیر این فیصله ابلاغ گردید و روز و ساعت آن تعیین شد، بر دو جوان قوی منظور پسری کردستان بجزور غیرت خان و جمعی از مقننین و صاحب روخان که در پنجشنبه چهار بزرگان نزدیک قلعه غیرت گل خان حاضر شدند، پس از صحبت های مقداتی بازم غیرت گل خان همه را در جریان گذاشته و در حالیکه بر بالشی تکیه زده بود، از نزدیکانش خواست تا سوالات سازا مطرح نمایند، اما میمکه سکوت مافزون را دید، خود را کمی پیش کشید و در حالیکه با بردت هایش باز میگرد خطاب به خوار گفت:

— شما خویشی نپرسیدین، دگر چه شروع میکنم، اما پیش ازیک پرسان خودم شروع کنم، شما کل تن خوب فکر تان بگیرین و چنینی که که اش زیاد تر و خوبر از دگی خود کرده عیلت و دانیای خوده ثابت میکنه؟ صحیح اس؟

همه با یکصد گفتند:

— صحیح اس، درست اس.

بعد غیرت گل خان پس از نگاهای بصورت پرسرکد گرم خان که مطمئن و با گردن افراشته نشسته بود گفت:

— ده مورد استعمار یک بزن، بیستم که چی میگه؟

و خطاب به پرسر صوفی بصیر گفت:

— و تو غلطی نمائید بگی، فامیده شد؟

پرسر صوفی بصیر به آرای مرش را حرکتی داد و گوش هایش را تیر کرد و غیرت گل خان در حالیکه دوباره بر بالشی تکیه میزد به پرسرکد گرم خان گفت:

— خور، شروع کو.

پرسرکد گرم خان در حالیکه با تخرگوش را حاف کرده و نگاه معنی داری به رقیبش افکند، شروع کرد به بیان آنچه که آموخته بود:

(چنان نمیکیم در دنیا کسی پیدا شود که از کوه استعمار خوشش بیاید، برای اینکه استعمار خنده آزادی و دشمن

استقلال است. هر کشور ناتوان و دربانده یک دستمزه کشور قدرتمند و صاحب هر چیز قرار میگیرد، هر چیزش را از دست میدهد و مردمش بظلمان حلقه گنوش کشور یکدوره دستمزه خود ساخته است، مبدل میشود و تعالی آزادی های فردی و اجتماعی از ایشان سلب میگردد و مردم آن کشور ناچار مجبور میشوند تا دستور پذیر باشند و در زندگی چنان حرکت نمایند و قدم بگذارند که فرماندهان شان بر آنان امر و هدایت میدهند، خلاصه استعمار مثل اثر است که وقتی کشور ضعیف و دربانده و احتیاجی را بعید بیهوشی آنها، حتی افتخارات شان را هم از آن خود ساخته و آنها را تصاحب مینماید.

مردانیکه کنار ملک اکرم خان نشسته بودند دست تحسین و تمجید زدند و با گفتن کلمات (آفرین شاهش، صد آفرین، واه واه، بسیار خوب) و نظیر این، پسر ملک اکرم خان را تقدیر نمودند. پسر صوفی بصیر آرام بود و چشم بد آن پسر ملک اکرم خان دوخته بود و هیچ باورش نمیشد که پسر ملک اکرم خان تا آن مد با فهم و دانش باشد. پسر ملک اکرم خان ادامه داد:

یکی دیگر از زشتی های بدی های استعمار اینست که در پهلوی سار بقیودات و سخت گیری های فرنگ و ادب و زبان و حتی رسم و رواج های مردم آن کشور را از بین برده و بجای آن فرنگ و ادب و رسم و رواج های خود را ترویج و بالای شان می قبولاند و مردم آن کشور دستمزه چاره ندارند، جز اینکه فرایین و اوامر نام داران خود را قبول و تمیل نمایند و با افتخار بکنیم و بخود میا بگویم که دستمزه هیچ کشوری نبوده ایم و نیستیم هر بار که از دای استعمار بقصد بعیدن ماکرت و حکر کرده اند، مضبوط حاکم از خاک مارانده شده اند و مردم ما آزادی را بر هر چه چیز خود ترجیح داده اند.

و باز هم فریاد و چنگ و گشت لاف داران ملک اکرم خان بلند شد. مردی که توفیق شده به همراهی پسر ملک اکرم خان دین زمین کار کند، با اطمینان خاطر از جانبند شده گفت:

— ده مورد استعمار بچو ملک صاحب بسیار خوب و جامع کپ زد. مردمش آفرین بگویم. و عالی بگویم صواب باید ده مورد استعمار چیزی که میدان و میخانه بجویم. شروط را بگویم که هیچ ملک صاحب تکرار نکند. بگویم گفتند.

- بی درت اس .

پسر صوفی بصیر احترام کار از از جایش بلند شده گفت :

- ده ای شک نیست که بچه ملک صاحب باحافظ خوبی که داره سبق خوده خوب از بر کرده بود ، اما

بیک گپ هم خودش و هم استادش فراموش کردن که وقتی کسی ده باره چیزی گپ میزنه و معلومات میده ، باید ده پالوی جهات منفی او جهات مثبت اوره هم روشن بزاره .

غیرت گل خان تکران ضعیفی خورده کی نیم فیز شد و با تسخر و کنایه گفت :

- از گیت بطور معلوم میشه که استعمار جهات مثبت هم داره .

با خندیدن استبراز گوز غیرت گل خان مردانیده در کنار ملک اکرم خان نشسته بودند قطه قافه خندیدند

پسر صوفی بصیر بدون اینکه خودش را بپازد ، گفت :

- بی - ده ای شک نیست که کشورهای کوچک و ضعیف و فقیر و پسمانده و محتاج ده برابر کشورهای قوی

و پیشرفته ، مانند آدم نادار و فقیر ده برابر خوانین و ثروتمند را عاجز و بیچاره میانش ، اما بشکند ده

مستقره یک کشور قدرتمند و پیش رفته قرار گرفت واضح اس که ده تمام جهات زنده گی او کشور دیگر گونی

بنیادی بوجود میایه و بایدیم بیایه . ما از شما که چندین تا از همی کشور های که سالهای سال ده مستقره کشورهای

قدرتمند و پیشرفته قرار گرفته بودن و مالی به آزادی رسیدن ، سزگین و دین و دیرین میپرسم :

آیا او کشور با قبل ازیک تحت سلطه کشور دیگری قرار گیرن ، مثل حال کشورهای معمور و آباد و پیشرفته و

خودکفا و متکی بنخود بودن ؟

آیا اسودد و دانش و علمیت و صنعت و زراعت و تخنیک و صحت عامه شان به همی پیمان بود که حالی اس ؟

واضح اس که نی ، اما حالی که بر شان آزادی داده شده و به آزادی رسیدن به چنان پیشرفت مانا نشد

که حتی ده بقصر نیم می گنج . ده واقع او کشور های نیم جان و بی هیچ ، ده به توجیهات و دهنمایی ها و کمک های

همو کشور استعمار کننده ، امروز بحیث کشور های زنده عرض وجود کردن ، از پنجه نستی و گشامی و بیچارگی

و فقر نبات یافته و کشور های شدن با نام و نشان و پیشرفته و مولد و صادر کننده اموال و امتد که به به

ادبیزه احتیاج و ضرورت دارند.

ده واقع بکار گماشتن مردم کشور های فقیر ورش ناکده ده تمام بخش های زنده گی از تعلیم و تربیت گرفته تا تحنیک و صنعت و زراعت و صحت عامه و آبادانی توسط کشور استعمار کننده باعث شد تا او کشور فقیر و عقب مانده و نادار یک به اصطلاح روزی (دست و دهن) و محتاج بود برای همه توفیقات دست بیاورد سطح زنده گی کشور و مردمش بالا برده.

اگر استعمار و فرهنگ و زبان و رسم و رواج های شانه تاثر ساخت، عوفش به او نهادنش و علم

و عقل و بیداری داد که حالی بر نامکنی ره ممکن ساختن... مردم او کشوریکه از نعمت استعمار محروم ماندند، بعد علم مردمش میسراد ماندن و هیچگونه پیشرفتی ده زنده گی امر در ننگدن، اما کشور های که از نعمت استعمار برخوردار بودن امروز گذشته از بزرگان و در جاش، حتی جادو کش ها و طایرین دفتر هایش هم یکی از زبان های زنده جهان محکم میکن و از میوادی ده او کشور ده خبر نمی.

ایس جیات مثبت استعمار که مد عرض کردم و ذکر ایکه شما خودتان بسا اوقات از پیشرفت های - کشور های که یک زمانی مستمور بودن و عالی بنام و نشانی رسیدن، با حسرت قصه کنین ؟ ملک اکرم خان و دیگر کسان او که در آغاز برای پسرشان کف میزدند و شامس و آفرین میگفتند سر های شان خم شد و خاموشی اختیار کردند.

درست در لحظه ایکه باید قضاوت مردم در مورد جوابات هر دو جوان گرفته میشد، عینت گل خان که از آغاز محبت پسر صوفی بصیرت پاشش تنگ و بابر و ت هایش بازی میکرد، متوجه لفظ، صغفش شده و خود را بنظر اینک از پیشرفت های آبادانی کشور های که دیده بود و بار های دیگران بآب و تابش قصه کرده بود، علامت میکرد، پس از نگاهی به ملک اکرم خان و دیگران که در موقعیت بدی قیصرار داشتند در حالیکه ابرویش از شدت خشم بهم گره خورده بود محکم بر جایش نشست و خطاب به پسر - صوفی بصیرت گفت،

- از یک یک زدی بوی خون و شرارت میایه، خلاصه مدبر کسی که (استعمار نعمت)

بگویند ز تنها دفتر نه خاد دادم بلکه اوسه دشمن خود میدانم، تمام.
 ملک اکرم خان و سایر دوستانش شادایان سردادند و این موفقیت را بخود ملک اکرم خان
 و پسرش تبریک گفتند. و صوفی کریم و پسرش و تنی چند از دابستان شان بگرفتند نتیجه این -
 آزمایش در حاکمیه ازین حق تعالی و اریزایی، در نگاه دایشان شراره های غصم و برگوشه های لبان شان
 میشدند و وز پر خنده نمود و در گذشته بود بدون حسرتی و استعاضی محفل را -
 ترک گفتند ...

